

# احسن القصص

شرح مستند داستان حضرت یوسف علیه السلام

مؤلف: سید هاشم رسولی محلاتی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام  
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تاییبی احتمالی، روی این کتاب انجام  
نگردیده است.

مقدمه چاپ جدید

خواننده محترم

کتابی که اکنون پیش روی شما است درباره بهترین داستان های قرآن کریم، و ترجمه و تفسیر سرگذشت دو تن از بزرگترین انبیای الهی نگاشته شده و تاکنون بارها - چه در ضمن تاریخ انبیای دیگر الهی و چه به صورت جداگانه به نام احسن القصص - به چاپ رسیده، و اخیراً موسسه بوستان کتاب قم در صدد تجدید چاپ آن برآمد و وسیله ای شد که اینجانب اصلاحاتی در آن انجام داده و به صورتی که ملاحظه می کنید چاپ و در دسترس شما قرار گرفت امید است مورد بهره برداری و استفاده قرار گرفته و این بنده رو سیاه درگاه الهی را از دعای خیر فراموش نفرماید.

والحمد لله رب العالمین

25 اسفند ماه 1381

سید هاشم رسولی محلاتی

## پیش گفتار

کتابی که اکنون پیش روی شماست، درباره بهترین داستان های قرآن کریم و پیرامون سرگذشت یکی از بزرگترین پیامبران الهی نگاشته شده که سالها پیش از این به قلم این بنده ناچیز به رشته تحریر درآمده و اکنون به این صورت که مشاهده می کنید به زیور طبع آراسته شده و در اختیار شما قرار گرفته است.

نامی را که برای این کتاب احسن القصص، همان نامی است که خدای تعالی در قرآن کریم برای آن انتخاب فرموده و با توجه به معنا و محتوای آن، بهترین نامهاست. گو اینکه برخی از مفسران درباره علت اینکه خداوند این داستان را «احسن القصص» نامیده و جوهی ذکر کرده اند، مانند اینکه تمامی داستان یکجا آمده (بر خلاف داستانهای دیگر قرآن) و یا اینکه قهرمانان داستان هر کدام شخصیت ممتازی بوده اند... و امثال این سخنان، ولی به نظر ما، همان گونه که جمعی از بزرگان اهل تفسیر گفته اند، «احسن القصص» بودن این داستان به خاطر اندرزها، حکمت ها، عبرت ها و درس های بسیار آموزنده ای است که در این سوره مبارکه در قرآن ذکر شده و برای هر یک از این درس های آموزنده زندگی، نمونه و الگویی در این داستان آمده که شاهد زنده آن است.

یکی از دوستان فاضل که درباره قرآن و آیات کریمه آن، کار تحقیقی انجام داده می گفت: در این سوره مبارکه تاکنون هشتاد نکته آموزنده پیدا کرده ام و می خواهم جایزه ای تعیین کنم برای کسی که تحقیق بیشتری کرده و آنها را به صد نکته برساند.

و در مقدمه قصص قرآن بلاغی از یکی از تفاسیر قدیمی خطی که در موزه ایران باستان محفوظ است نقل کرده که درباره این داستان و سوره مبارکه یوسف چنین گوید: «سعد بن ابی وقاص گوید: قرآن بر پیغمبر ﷺ فرود آمد در مکه و

پیغمبر بر یاران می خواند، مگر ملالتی به طبع ایشان راه یافت. گفتند یا رسول الله، لو قصصت علينا، چه بود اگر خدای تعالی سورتی فرستد که در آن سورت امر و نهی نبود و در آن صورت قصه ای بود که دل های ما بدان بیاساید.

خدای عزوجل گفت: «نحن نقص عليك احسن القصص» اینک قصه یوسف تو را بر گوئیم، تا تو بر ایشان خوانی و این قصه را احسن القصص خواند، زیرا که در این قصه ذکر پیغامبران و بسامانان<sup>(1)</sup> است و ذکر فریشتگان و پریان و آدمیان و چهارپایان و مرغان و سیر پادشاهان و آداب بندگان و احوال زندانیان و فضل عالمان و نقص جاهلان و مکر و حیلت زنان و شیفتگی عاشقان و عفت جوان مردان و ناله محنت زدگان و تلون احوال دوستان و (عداوت و شماتت خویشان) در فرقت و وصلت و عز و ذل و غنا و فقر و اندوه و شادی و تهمت و بیزاری و امیری و اسیری این همه نکته ها در این قصه به جا آید. و در این قصه علم توحید سر و علم فقه و علم تعبیر خواب و علم فراست و علم معاشرت و سیاست و تدبیر معیشت در می آید.

در این قصه چهل عبرت است که مجموع آن در هیچ قصه ای به جای نیست. برای این وجوه راست که خدای عزوجل این قصه را احسن القصص می خواند»<sup>(2)</sup>

باری ما نیز برای خوانندگان عزیز به برخی از این نکته ها و درس های آموزنده با توضیح بیشتری اشاره می کنیم:

این سوره مبارکه به ما می آموزد که خوی زشت حسد، چه خوی خانمان سوزی است و چگونه دشمنی و کینه - حتی در میان پدر و فرزند و برادر با برادر - ایجاد می کند. و به ما می آموزد که انسان نباید در برابر حوادث شکننده و بلاهای کوبنده و مصیبت های سخت و دشوار ناخوانده، شکیبایی و تعادل روحی خود را از دست بدهد، بلکه با پناه بردن به خداوند بزرگ و

استمداد از او، در محکم ترین پناهگاه ها ماءوا گزینند و یاءس و ناامیدی را از خود دور کرده، به آینده ای روشن امیدوار گردد.

هم چنین به ما می آموزد که جمال و زیبایی ظاهری و صوری اگر همراه جمال درونی و زیبایی سیرت و ایمان نباشد، همه جا موجب گرفتاری و درد سر بوده و آدمی را به یرتگاه سقوط و بدبختی کشانده و در معرض تهمت های ناروا و زندان و محرومیت و ده ها مشکلات دیگر قرار می دهد... از این رو انسان هایی که خدای تعالی آنها را به زیور جمال و زیبایی ظاهری آراسته تلاش بیشتری برای تقویت روحیه ایمانی خود نماید تا اگر در دام توطئه هواپرستان و شهوت رانان قرار گرفت و صحنه های فریبنده شهوت انگیز چنان طوفانی در وجودش به پا کرد که عقل، حیا، وجدان، و دیگر عوامل بازدارنده همگی قدرت کنترل خود را از دست داده و هر کدام به صورت پرکاهی در برابر امواج سهمگین دریا در آمد از آن نیروی درونی کمک گرفته و خود را نجات دهد، زیرا، در این جا تنها پناه بردن به خدا و یاد او و نیروی ایمان است که بر دل طوفان زده آرامش می بخشد و انسان را از هر خطر و لغزشی مصون و در امان دارد...

این داستان انسان ساز به صورت عملی فضیلت و ارزش والای علم و دانش را به ما نشان می دهد و می آموزد چگونه علم و دانش. یک مرد الهی را که سالها در سیاه چال زندان گرفتار شده و از خاطرها محو شده بود، از زندان نجات داد و به اوج عظمت و عزت رساند و او را بر جان و دل میلیون ها زن و مرد و کوچک و بزرگ فرمانروا و حاکم گرداند.

و نیز صبر و تقوا را مهم ترین عامل پیروزی و موفقیت در زندگی معرفی می کند که خدای بزرگ در گرو آن پاداش صابران و پرهیزکاران را تباه نکرده و

همه عظمت ها و مقام ها در دنیا و آخرت به همین دو عامل بزرگ بستگی دارد.

و بالاخره حامل این پیام است که مردان بزرگ و خود ساخته چون به قدرت رسیدند، درصدد انتقام نیستند و حتی دشمنان را مشمول عفو و گذشت و اخلاق کریمانه خود قرار داده و بدی ها را با خوبی یاداش می دهند... و نه تنها خودشان از خطاهای گذشته و آزارشان چشم پوشی می کنند و می گذرند، بلکه از خدای تعالی نیز برای آنان آمرزش و بخشش طلب می کنند...

گفتنی است که این داستان به همه آموزندگی ها و ویژگی هایی که دارد، متأسفانه از دست تحریف و برخی اسرائیلیات در امان نمانده و ناهلان - دانسته یا ندانسته - پیرایه ها و افسانه هایی را نیز در آن گنجانده اند که ما به یاری خدای تعالی کوشیدیم تا آن ها را زدوده و در همه بخش ها از آیات کریمه قرآنی و روایت های معتبر اسلامی بهره بگیریم.

امید است این خدمت ناچیز مقبول درگاه حضرت باری تعالی قرار گرفته و ان شاء الله توشه ای برای روز وانفسای این رو سیاه باشد.

سید هاشم رسول محلاتی

تهران - 7 رجب الخیر 1419 برابر با 77/8/6

یعقوب دوازده پسر داشت و از میان آن یوسف و برادرش «بنیامین» را بیش از دیگران دوست می داشت و به خصوص یوسف بیشتر مورد علاقه وی بود. درباره سبب این محبت و علاقه در قرآن کریم چیزی ذکر نشده و در روایت ها نیز علتی برای آن نیامده است، ولی مفسران گفته اند که سبب آن کودکی و نوباوگی آن دو بوده است و معمولاً کسی که چند فرزند دارد به کوچک تر بیش از دیگران محبت می کند؛ چون معمولاً کودک احتیاج بیشتری به محبت پدر و مادر دارد. از این رو یعقوب که خود از پیغمبران بزرگ الهی است، نوازش و محبت خود را از دو فرزند کوچک و نورسته اش دریغ نمی داشت به خصوص که گفته اند: مادر این دو یعنی «راحیل» نیز در همان دوران صباوت و کودکی آن دو از دنیا رفته بود که این خود انگیزه دیگری برای اظهار محبت و نوازش یعقوب به یوسف و بنیامین بود تا بدین وسیله آن دو را دل داری داده و مانع احساس غربت و بی مادری آنان شود.

و نیز گفته اند: علت این که یعقوب، یوسف و برادرانش را بیشتر دوست می داشت، همان نبوغ ذاتی و تقوا و کمالی بود که در آن دو می دید. به ویژه در چهره یوسف آینده درخشانی را از نظر کمال ظاهری و معنوی پیش بینی می کرد و می دانست وی وارث نبوت و عصمت است و منصب هدایت و رهبری مردم بدو تفویض می شود. خوابی که یوسف دید و برای پدر گفت نیز این پیش بینی و نظریه را بیشتر تقویت و تاءیید کرد، از این رو او را بیشتر دوست می داشت و اظهار علاقه بیشتری به او می کرد.

به هر صورت علت این که یعقوب (عَلِيٍّ) تفاوت و امتیازی را در محبت به آنان معمول می داشت و به خصوص یوسف را بیش از سایر برادران دوست می

داشت، هوای نفس و خواهش دل نبود، بلکه به سبب ایمان و تقوا و دوستی در راه خدا بود.

اما برادران یوسف به جای این که در جست و جوی علت اصلی این امتیاز و در فکر پیدا کردن انگیزه عمل پدر خردمندشان باشند، روی افکار شیطانی و تصور خام و ندانی خود، این کار پدر را حمل بر اشتباه و گمراهی کرده و او را به بی عدالتی متهم ساختند تا جایی که آشکارا گفتند: «یوسف و برادرش نزد پدر محبوب تر از ما هستند - با این که ما گروهی نیرومندیم (و بهتر می توانیم به پدر خود کمک کنیم) و به راستی پدر ما در اشتباه آشکاری است»<sup>(3)</sup>

خلاصه می خواستند بگویند پدر ما، در عشق و علاقه به یوسف زیاده روی کرده و از حد اعتدال بیرون رفته است، به حدی که نصیحت و اندرز هم در این راه سودی ندارد و ناچار باید برای حل این مشکل راه دیگری پیش گرفت و با دور ساختن یوسف، این اعتدال را ایجاد کرد، زیرا «از دل برود هر آن که از دیده برفت»

### خواب یوسف

آن چه به انجام این تقضه ظالمانه و فکر شیطانی برادران کمک میکرد و مصممشان ساخت تا نقشه خود را عملی کنند، خوابی بود که یوسف (علیه السلام) در همان اوان کودکی دید و برای پدر باز گفت. یعقوب (علیه السلام) نیز دانست که خدای تعالی به یوسف رفعت مقام داده و او را به عظمت می رساند و احساس کرد اگر خواب مزبور به گوش برادران برسد، تعبیر آن را می فهمند و از برتری یوسف بر خود بیمناک می گردند و این موضوع به ناراحتی های قبلی و حسادت که به وی داشتند، کمک می کند، به طوری که تصمیم به نابودی و آزارش می گیرند، از این رو او را از بازگو کردن و نقل خواب برای برادران برحذر داشت. اما از



آن جا که چنین مقدر شده بود یوسف مورد اهانت و آزار برادران قرار می گیرد و از دامن پر مهر پدر دور و به آن همه رنج و بلا مبتلا گردد، برادران از این خواب مطلع شدند و درباره جدا کردن یوسف از پدر مصمم شدند.

البته درباره این که چگونه موضوع به گوش پسران یعقوب رسید، در روایت های اختلاف است. «صدوق» و «عیاشی» از امام سجاد (علیه السلام) روایت کرده اند.

که خود یوسف نتوانست آن را کتمان کند و سرانجام برای برادرانش گفت. (4)

ابن اثیر گوید: همسر یعقوب که هنگام نقل خواب حضور داشت - با این که یعقوب او را از نقل آن برای پسران دیگرش نهی می کرد - آن خواب را برای فرزندانش گفت. (5) و اینان بعید دانسته اند که خود یوسف خواب را نقل کرده باشد، ولی آنان گویا کودکی وی را از نظر دور داشته و توجه نداشته که از یوسف در آن سن که برخی هفت سال نوشته اند - این مطلب مستبعد نیست و از این رو برخی از تاریخ ها و تفسیرها نیز مانند حدیث فوق، افشای آن را به خود یوسف نسبت داده اند و در تاریخ و ادبیات فارسی نیز آمده است، چنان چه فردوسی گوید:

خلاف پدر کرد و راز نهفت به نزدیک شمعون یکایک بگفت  
در تورات نقل شده که یوسف دوبار خواب دید: بار اول فقط خواب را برای برادرانش گفت و بار دوم که در قرآن کریم نقل شده خواب را برای پدر و برادران باز گفت و چون پدر آن را شنید به یوسف پرخاش کرد و گفت: این چه خوابی است که دیده ای؟ آیا من و مادر و برادرانت برای سجده به پیش تو خواهیم آمد؟ ولی این مطلب بعید به نظر می رسد و با آیات کلمه قرآنی هم سازگار نیست.

باری هنگامی که یوسف آن خواب را نقل کرد، یعقوب آینده درخشانی را برایش پیش بینی کرد و به طور اجمال تعبیر آن را بدو گفت و موهبت هایی را که از جانب خدای تعالی در آینده به وی عنایت خواهد شد گوشزد کرد و قبل از تعبیر، این نکته را به او تذکر داد و گفت: «ای پسرک من خوابت را برای برادرانت مگو که برای تو نیرنگی می اندیشند و به راستی شیطان برای انسان دشمن آشکاری است»<sup>(6)</sup>

### خواب یوسف و تعبیر آن

قرآن کریم متن خواب یوسف و تعبیر و سفارش پدرش را چنین نقل می کند: «یاد کن زمانی را که یوسف به پدرش گفت: ای پدر من، در خواب یازده ستاره را با خورشید و ماه دیدم که برای من سجده می کنند...»<sup>(7)</sup> یعقوب (علیه السلام) نیز همان گونه که در بالا ذکر شد از نقل آن برای برادران او را منع کرد و به دنبال آن به او گفت: «و این چنین پروردگارت تو را بر می گزیند و از تعبیر خواب ها به تو می آموزد و نعمتش را بر تو و خاندان یعقوب تمام می کند، به راستی پروردگار تو دانای حکیم است»<sup>(8)</sup>

و بدین ترتیب استنباط و برداشت خود را نیز از این خواب به او گوشزد فرمود.

ابن عباس در تفسیر آیه گفته است: «یوسف در شب جمعه ای که مصادف با شب قدر بود، یازده ستاره را به خواب دید که از آسمان فرود آمدند و برای او سجده کردند و همچنین خورشید و ماه را دید که از آسمان به زیر آمدند و برایش سجده کردند، خورشید و ماه به پدر و مادرش تعبیر شد و یازده ستاره به برادرانش» سدی نیز گفته است که: «خورشید پدرش بود و ماه، خاله اش بود، زیرا مادرش از دنیا رفته بود»<sup>(9)</sup>

در بعضی از تفسیرها و روایت‌ها نام‌های آن ستارگان را نیز از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل کرده‌اند که چون مورد اختلاف بود، از نقل آن‌ها خودداری شد.

شیخ صدوق در *علل الشرایع* و در تفسیر خود در این باره حدیثی از امام سجاد (عَلَيْهِ السَّلَام) روایت کرده‌اند که حضرت فرمود: «رسم یعقوب این بود که هر روز گوسفندی را ذبح می‌کرد و مقداری از آن را صدقه می‌داد و مابقی را خود و خاندانش مصرف می‌کردند، تا این که در شب جمعه، شخص سائل با ایمانی، در حالی که روزه هم بود، به در خانه اش آمد و غذایی از آن خواست و خاندان یعقوب با این که صدای او را شنیدند، ولی گفته اش را باور نکردند و چیزی به او ندادند. سائل وقتی از آنان مایوس گردید و تاریکی شب هم فرا رسید، گریست و از گرسنگی خود به درگاه خدای تعالی شکایت برد و آن شب را گرسنه خوابید فردای آن روز را هم روزه گرفت. ولی خاندان یعقوب در آن شب سیر خفتند و روز دیگر هم مقداری از غذای شب خود را داشتند و همین جریان سبب شد تا خداوند، یعقوب را به فراق یوسف مبتلا سازد، و به یعقوب وحی شد که آماده بلای من باش و به قضا و قدر من راضی باش که تو و فرزندان را در معرض بلا و مصیبت‌هایی قرار خواهم داد.»

نظیر این مطلب از ابن عباس هم نقل شده است <sup>(10)</sup> در تفسیر عیاشی از امام صادق (عَلَيْهِ السَّلَام) روایت شده که از آن پس منادی یعقوب (ع) هر روز صبح فریاد بر می‌آورد: «هر کس روزه نیست در سر غذای نهار یعقوب حاضر شود» و چون شام می‌شد باز ندا می‌کرد: «هر کس روزه است در سر غذای شام یعقوب حاضر گردد» <sup>(11)</sup>

آری از این نمونه غفلت‌ها نیز ممکن است برای مردم در هر روز و شب، ده‌ها و بلکه صدها بار اتفاق بیفتد و افراد زیادی در برخورد با ما از اخلاق و

رفتارمان رنجیده و ناراحت شوند و ما در وظیفه خود به آنان کوتاهی کنیم و این بی توجهی روی زندگی ما اثری نگذارد و دچار کفر زودرس آن نشویم، ولی باید بدانیم که حساب پیامبران الهی و افراد مقرب درگاه حق با ما فرق دارد زیرا اولاً: توقعی که خدای تعالی از آنان دارد، از افرادی معمولی چون ما ندارد؛ ثانیاً؛ خداوند متعال آنان را در مورد هر گونه کوتاهی در انجام وظیفه متنبه می سازد تا برای رهبری دیگران به حد اعلای لیاقت و کمال برسند و نظیر این گونه غفلت ها دیگر بار از آن ها سر نزده و تکرار نشود، اگر چه غفلت آنان بسیار کوچک و لغزشی قابل اغماض باشد.

به هر حال خواب یوسف سرآغاز تحولات بسیاری در زندگی خاندان یعقوب بود و ماجراهای بسیاری در پی داشت که نخستین اثر را روی برادران گذارد و رشک و حسدشان را تحریک کرده و یا موجب ازدیاد آن گردید و آنان را به پیاده کردن نقشه خویش - که جدا کردن یوسف از پدرش یعقوب بود - مصمم ساخت.

#### در جلسه مشورتی

قرآن کریم گفت و گوی برادران یوسف را در شورایی که به این منظور تشکیل دادند، به طور اجمال این گونه بیان فرموده است: «... یوسف را به قتل رسانید یا او را به سرزمینی دور بیندازید تا توجه پدرتان (از وی قطع شده و محبت او) معطوف شما گردد و پس از آن مردی شایسته باشید. یکی از آنها گفت: یوسف را نکشید، اگر کاری می کنید، او را در نهران خانه چاه بیفکنید، تا برخی از رهگذران او را برگیرند»<sup>(12)</sup> (و به شهر و دیار دیگری ببرند).

از این آیات به ضمیمه تاریخ ها و روایت ها چنین به دست می آید که اولاً: اینها در همان آغاز به فکر قتل یوسف افتادند،<sup>(13)</sup> اما یکی از آنان که معلوم می

شود که از دیگران عاقل تر بود، یا تحت تاثیر احساسات تند خود عقلش را یک سره از دست نداده بود، پیشنهاد دیگری کرد که به آن تندی نبود و در ضمن منظورشان را نیز عملی می ساخت، وی که بعضی گفته اند «یهودا» برادر بزرگشان بود گفت: مگر منظور شما این نیست که یوسف را از دید پدر دور کنید و با پنهان ساختن و دور کردنش از برابر دیده پدر از قلب و دلش هم او را ببرید و تدریجا خود شما جای محبت او را در دل پدر پر کنید، این منظور را از راه دیگری که به طور مستقیم موجب قتل یوسف نگردد، می توان عملی ساخت به طوری که شما نیز دست خود را به خون یک کودک بی گناه، آن هم برادر خودتان آلوده نکرده این ننگ را برای همیشه برای خود نخریده اید. و آن راه این است که یوسف را در چاهی بیندازیم تا احيانا رهگذرانی که از کنار آن چاه عبور می کنند، هنگام آب کشیدن او را ببابند و همراه خود برداشته و به دیار دیگری ببرند و شما نیز بدین ترتیب به منظور و هدفتان خواهید رسید»

ثانیا: مطلب دیگری که از آیه به دست می آید و بیشتر مفسران نیز آیه را بر این معنا حمل کرده اند، این است که آنان با این که تحت تاثیر احساسات تند و حسادت شدید قرار گرفته بودند و درصدد قتل یا تبعید یوسف معصوم برآمده بودند، اما پاسخی به ندای وجدان خود که معمولا در این گونه موارد انسان را تحت بازجویی قرار داده و آثار خطرناک گناه و جنایت را به یاد گناه کار می آورد، آماده نکرده بودند. از این رو درصدد بودند تا به طریقی ناراحتی خود را بر طرف کرده راهی برای فرار از واکنش و کیفری که آن گناه و جنایت در پی داشت، به دست آورند.

سرانجام فکرشان به این جا رسید که پس از انجام کار توبه خواهیم کرد و

این مطلب را این گونه بیان داشتند: «... پس از او مردمی شایسته باشید»<sup>(14)</sup>

این گونه افکار معمولاً به ذهن افرادی خطور می کند که ارتباطی اگر چه اندک با دین و دیانت و عقیده ای ولو مختصر به خدا و پیغمبر دارند<sup>(15)</sup> و خود را با نوید به توبه دل گرم می سازند، اما غافل از این که اولاً؛ توبه از گناه توفیق می خواهد و معلوم نیست انسان تا زمان توبه زنده باشد یا به انجام آن موفق شود. ثانیاً؛ به گفته یکی از استادان محترم، چنین توبه ای مقبول درگاه حق واقع نشده و سودی نمی دهد؛ زیرا کسی که می داند عملش گناه و معصیت است و خود را به توبه پس از گناه دل خوش می کند، منظورش از توبه کردن بازگشت به سوی خدا و خشوع در برابر حق تعالی نیست؛ بلکه در حقیقت به فکر نیرنگ و مکر با خداست و می خواهد عذاب و عقاب حق را با این نیرنگ از خود دور سازد و خلاصه میان گناهان، گناهی را که توبه به دنبال داشته باشد انتخاب می کند، و گرنه از معنا و حقیقت توبه - که پشیمانی و ندامت از گناه اثری در وجودش نیست و این چنین توبه ای پذیرفته نخواهد شد و از آیه (انما التوبه علی الله للذین يعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب...) نیز همین مطلب استنباط می شود.<sup>(16)</sup>

به هر حال برادران یوسف تصمیم به تبعید وی گرفتند و با پیش نهاد مزبور موافقت کردند، اما برای اجرای این طرح مشکلی دانستند که درصدد حل آن برآمدند.

### حل مشکل

یعقوب (عَلَيْهِ السَّلَام) یوسف را بسیار دوست می داشت و به برادرانش نیز بدگمان و ظنین بود و اطمینان نمی کرد که او را به دست آنان بسپارد. دزدیدن یوسف نیز مقدور نبود، زیرا یعقوب کاملاً مراقب او بود و شاید کم تر وقتی او را از خود جدا می کرد. از این رو برادران به فکر افتادند تا راهی برای انجام این کار پیدا

کنند که هم نقشه خود را با خیالی راحت عملی سازند و هم یوسف را با رضایت و آسودگی خاطر از پدر بازگیرند و در ضمن کاری کنند تا نظر یعقوب از بدگمانی و بدبینی به خوش گمانی و خوش بینی مبدل شود.

آنان چاره ای جز توسل به دروغ نداشتند و فکرشان به این جا رسید که خود را به صورتی خیرخواهانه درآوردند و نفاق و دورویی پیشه سازند و نزد پدر آیند و سخن از کمال دوستی و خیرخواهی پیش کشند و از وی بخواهند تا او را همراه آنان برای بازی و مسابقه یا تفریح به صحرا بفرستد، تا در برنامه های تفریحی و سرگرمی های سالم و مشروعی که در آن روزها بود، شرکت کند.

و بدین منظور نزد یعقوب آمده و گفتند: «پدر جان، تو را چه شده است که ما را بر یوسف امین نمی دانی، در حالی که ما خیرخواه او هستیم؟ فردا او را همراه ما بفرست تا در چمن بگردد و بازی کند و ما به خوبی نگاهبان او خواهیم بود.» (17)

فرزندان یعقوب به خیال خود با این کار، مشکل خود را حل و راه انجام نقشه شوم خود را هموار کردند و یعقوب را به مشکل سختی دچار ساختند؛ زیرا که یعقوب کینه باطنی آنان را درباره یوسف می دانست و از حسد درونیشان خبر داشت، ولی تا حدی که مقدور بود این مطلب را به رخشان نمی کشید و بدگمانیش را مخفی می کرد و می کوشید از تماس مستقیم آنان با یوسف ممانعت کند. اکنون با این پیشنهاد فرزندان، در محذور عجیبی دچار شد. چون از یک طرف نمی خواست با صراحت بدبینی و بدگمانی اش را به آنها اظهار کند تا مبادا موجب تحریک دشمنی آنان شود و از سوی دیگر از سپردن یوسف به آنان نیز نگران بود و ناچار باید برای ممانعت خود دلیلی بیان می کرد،

از این رو به فکر رفت، و سپس علت نسپردن یوسف را به برادران این گونه بیان داشت: «بردن او سخت مرا غمگین می کند و می ترسم از وی غفلت کنید و گرگ او را بدرد»<sup>(18)</sup>

فرزندان یعقوب که خود را به هدف نزدیک می دیدند، گویا جواب این سخن پدر را آماده کرده بودند، لذا در پاسخ او گفتند: «اگر با وجود (برادرانی مانند) ما که گروهی متحد و نیرومندیم، باز هم گرگ او را بخورد، در چنین صورتی ما افرادی زیان کار خواهیم بود.»<sup>(19)</sup>

یعقوب (عَلَيْهِ السَّلَام) حقیقتی را بیان کرده بود، زیرا علاقه اش به یوسف روشن بود و تحمل جدای اش بر وی گران می آمد و از طرفی صحرائی مانند صحرای سرسبز کنعان که مرتع گوسفندان و چراگاه مواشی و اغنام بود، خالی از گرگ و حیوان های درنده نبود. از آن سو خردسالی یوسف در مقابل برادران میان سال و نیرومند هم این امر را نشان می داد که وی توان بازی با آنان را ندارد و ممکن است که آن ها سر گرم بازی با یکدیگر شوند و او تنها مانده و درندگان آسیبی به وی برسانند.

فرزندان یعقوب که در صدد بودند تا از هر چه به فکرشان می رسد، برای انجام نقشه شوم خود استفاده کنند و بر رفتار ناپسند خویش سرپوشی بگذارند و از ارتکاب دروغ و نفاق و تهمت باکی نداشتند، قیافه ای جدی به خود گرفته و بی پروا آن سخن خلاف حقیقت را اظهار کرده و به صورت تعجب آن سخنان را اظهار داشتند و بلکه در صدد تخطئه پدر برآمدند و خواستند بگویند این چه فکری است که تو می کنی؟ و چگونه ممکن است با وجود برادران نیرومندی چون ما گرگ بتواند یوسف را بخورد!



دسته ای مانند ابن اثیر گفته اند علت این که یعقوب گفت: «می ترسم گرگ او را بخورد» خوابی بود که حضرت یعقوب درباره یوسف دیده بود که در آن گرگ هایی به یوسف حمله کرده و می خواستند او را بکشند و در میان آن گرگان، گرگی از یوسف حمایت کرده و مانع قتل او شد و آن گاه مشاهده کرد که زمین شکافته شد و یوسف را در خود فرو برد. و از این رو برخی گفته اند مقصود یعقوب از گرگ، همان برادران یوسف بود که از رشک آنها بر وی بیم داشت و به طور کنایه می خواست بگوید ترس آن را دارم که شما او را از بین ببرید ولی منظورش را با کنایه و در لفافه بیان فرمود. (20)

جلال الدین بخلی در این باره چنین گوید:

یوسفان از رشک زشتان مخفیند	کز عدو خوبان در آتش می زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند	کز حسد یوسف به گرگان می دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت	این حسد اندرکمین گرگی است رفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم	شت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت	این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ و ز عذر سبق	آمده کانا ذهننا نستیق؟
صد هزاران گرگ را این مکر نیست	عاقبت رسوا شود این گرگ بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند	بی گمان بر صورت گرگان کنند

به هر حال از دنباله این داستان معلوم می شود که سخن یعقوب (علیه السلام) اساس دروغ بعدی آنان گردید و نیز بهانه ای برای ناپدید کردن یوسف بود تا راهی برای عذر خویش پیدا کنند و گرنه شاید آن ها به فکرشان نمی رسید که گرگ هم انسان را می خورد، یا نمی دانستند چه بهانه ای برای ناپدید شدن

یوسف نزد پدر بیاورند و همین کلام یعقوب سبب شد که آنان یوسف را در چاه افکنده و بگویند گرگ او را درید.

### یوسف در چنگال برادران

پسران یعقوب (عَلَيْهِ السَّلَام) با بیان این سخنان جایی برای عذر پدر نگذاشتند و خود را برادرانی خیرخواه برای یوسف معرفی کردند و به پدر اطمینان دادند که یوسف را تنها نگذارده و او را از گرگ نگهداری کنند. گرچه برای عذر نخستین یعقوب که طاقت نداشتن دوری یوسف بود، نتوانستند پاسخی بیاورند و یعقوب می توانست به آنان بگوید شما از نظر حفاظت از گرگ و درنده و من اطمینان می دهید، اما رنج فراش را چگونه تحمل کنم و آن را چه طور جبران می کنید؟ با این عکس العمل شاید نمی خواست بیش از این علاقه شدید خود را به یوسف پیش آنان اظهار کند و رشک آنها را تحریک کند، به هر حال بر خلاف میل قلبی خود بدان ها اجازه داد که یوسف را با خود به صحرا ببرند و بازگردانند.

یوسف معصوم که - به اختلاف نقل ها و روایت ها بین هفت تا هفده سال (21) از عمرش گذشته بود، نمی دانست برادران چه نقشه خطرناکی برایش کشیده اند و پشت این قیافه های حق به جانب و خیرخواهانه چه کینه ها و عقده هایی در دل دارند. همین قدر می بیند که برادران با کمال مهربانی و ملاطفت و با اصرار از پدر می خواهند تا اجازه دهد او را برای تفریح و گردش با خود به صحرا ببرند، و شاید در این میان یوسف هم با آنان هم صدا شده و از پدر خواسته باشد تا با رفتنش موافقت کند. (22)

بدین سان موافقت یعقوب جلب شد و برادران بی درنگ وسایل حرکت را فراهم کردند و به راه افتادند در حدیثی است که هنگام حرکتشان یعقوب پیش

آمد و یوسف را به آغوش کشید و گریست و سپس بدان ها سپرد. برادران برای آن که مبادا یعقوب پشیمان شود و یوسف را از آنان بگیرد، به سرعت از نزد او دور شدند و تا جایی که در معرض دید پدر بودند، به یوسف محبت و نوازش می کردند، اما بعد از دور شدن، عقده های دلشان گشوده شد و شروع به کتک زدن و آزار او کردند.

یوسف برخلاف انتظار خود دید که یکی از برادران پیش آمد و او را بر زمین انداخت و شروع به زدن و آزارش کرد. فرزند معصوم و بی گناه یعقوب برای دفع آزار او به برادر دیگرش پناهنده شد، ولی او نیز به جای دفاع از وی، به آزار و شکنجه اش دست گشود و خلاصه به هر کدام پناه می برد، او را از خود رانده و کتکش می زدند و حتی یکی از آنان که بعضی گفته اند روییل بود پیش آمد و خواست او را بکشد، اما لاوی یا یهودا مخالفت کرده و گفت: قرار نبود او را به قتل برسانید و بدین ترتیب مانع قتل او گردید و قرار شد یوسف را در چاهی بیندازند و ناپدیدش کنند.

### یوسف معصوم در چاه

چنانچه از آیات قرآنی استفاده می شود هنگامی که برادران وقتی به صحرا آمدند، تصمیم گرفتند یوسف را به چاه بیندازند و تصمیم قبلی آنان این بود که به هر ترتیبی شده یوسف را از پدر دور کنند و به سرزمینی دور ببرند تا به او دستی نرسد، اما وقتی به صحرا آمدند و شاید در بین مسیر، گذرشان به چاهی افتاد و به این فکر افتادند تا او را در چاه افکنند و بدین طریق هدفشان را عملی سازند.

در این که چاه مزبور آیا معروف بوده و سر راه کاروانیان قرار داشته که هنگام رفت و آمد از آن چاه آب می کشیدند یا این که در بیابان دور افتاده ای

قرار داشت که در زمان های سابق، از آن بهره برداری می شده و آن روز از استفاده افتاده بود یا فقط چوپان های بیابان که از محل آن آگاه بودند و از آن بهره می بردند، اختلاف است.

شیخ طبرسی نقل کرده که برخی گفته اند: این چاه در بیابان دور افتاده و بی آب و علفی بود و سر راه کاروانیان نبود و کاروانی هم که سر چاه آمده و یوسف را بیرون آوردند<sup>(23)</sup>، راه گم کرده و بیراهه آمده بودند و به طور تصادفی از آن جا می گذشتند. در تفسیر روح البیان آمده است چاه مزبور در سه فرسخی کنعان قرار داشت که آن را شداد هنگام آباد کردن سرزمین اردن، حفر کرده بود و هفتاد ذرع یا بیشتر عمق داشت و مخروطی شکل هم بود یعنی دهانه آن تنگ و قعر آن فراخ بود<sup>(24)</sup> و معلوم نبود که چرا و به چه منظور آن را به این صورت حفر کرده بودند.

بعضی گفته اند که آب آن شور و قابل استفاده نبود و چون یوسف در آن چاه افتاد از برکت آن حضرت، آب چاه شیرین شد و مورد استفاده قرار گرفت.<sup>(25)</sup>

به هر حال یوسف را کنار چاه آوردند و پیراهنش را بیرون کرده و ریسمانی به کمرش بستند او را میان چاه سرازیر کردند. یوسف از آنان خواست لااقل پیراهنش را بیرون نکنند و به آنها گفت: «این پیراهن را بگذارید تا تن خود را بدان بپوشانم» با لحن تمسخرآمیزی در جوابش گفتند: «خورشید و ماه و یازده ستاره را بخوان تا همدم و یار تو باشد» در تفسیر قمی آمده است که بدو گفتند: «پیراهنت را بیرون آور» یوسف گریست و گفت: «ای برادران برهنه ام می کنید؟» یکی از آنها کارد کشید و گفت: «اگر بیرون نیاوری تو را می کشم».

حضرت دست بر لب چاه می گرفت که در چاه نیفتد، و از آنان می خواست تا او را به چاه نیندازند، ولی آنها با کمال خشونت دست های او را از لبه چاه دور

کرده و میان چاه سرازیرش کردند، وقتی به نیمه های آن رسید، به منظور قتل او یا روی کینه و رشکی که بدو داشتند، ریسمان را رها کردند و یوسف به قعر چاه افتاد. و چون در قعر چاه آب بود یوسف در آب افتاد و آسیبی ندید. سپس به طرف سنگی که در چاه بود رفته و بالای آن آمد و خود را از آب بیرون کشید. برخی معتقدند منظور از «غیابت الجب» که در دو جای این داستان از قرآن آمده، جایگاه مخصوصی بوده که در کناره چاه بالای سطح آب می کنده اند و جای نشیمن و استفاده از آب چاه بوده است و این که یوسف را در آن جایگاه زندانی کردند، برای آن بود که نخواستند مستقیماً وی را بکشند و از طرفی منظورشان را نیز عملی کرده باشند.

در نقلی آمده که وقتی یوسف را به چاه انداختند، اندکی صبر کردند و سپس او را صدا زدند تا ببینند زنده است یا نه؟ و چون یوسف جوابشان را داد، خواستند سنگی به سرش بیندازند و او را بکشند، ولی باز «یهودا» مانع این کار شد و از کشتن یوسف جلوگیری کرد.

حال بینیم برادران پس از آن چه کردند و چگونه به کنعان بازگشتند و جواب پدر را چه دادند؟

### پسران یعقوب بازگشتند و ...

کیفیت رو به رو شدن پسران یعقوب پس از این کار با پدر و پاسخی که در مورد گم شدن یوسف به وی دادند، جالب و شنیدنی است. قرآن کریم اجمال آن را این گونه بیان فرموده است: «شبانہ با چشم گریان نزد پدر آمدند و گفتند پدر جان ما برای مسابقه رفتیم و یوسف را نزد ائاث خود گذاردیم و گرگ او را خورد، ولی تو سخن ما را باور نخواهی کرد اگر چه راست گو باشیم»<sup>(26)</sup>

مفسران گفته اند این که تا شب صبر کردند و شبانه نزد پدر آمدند برای آن بود که از تاریکی شب بهره گرفته و بهتر بتوانند امر را بر پدر مشتبه سازند و هم چنین جرئت بیشتری در عذر تراشی داشته باشند و بهتر بتوانند دروغ خود را بیان دارند و این که تظاهر به گریه کردند، برای آن بود که خود را راست گو جلوه دهند و از اینکه گفتند: «تو سخن ما را باور نداری اگر چه راستگو باشیم»<sup>(27)</sup> معلوم می شود، آنان خود می دانستند با این دروغبافی ها و صحنه سازی نمی توانند بدگمانی یعقوب را از خود دور سازند و پدر را قانع کنند که واقعا گرگ یوسف را خورده است اما همین گفتارشان موجب باز شدن مشتشان گردید و حس کنجکاوی یعقوب را تحریک کرد تا در این باره تحقیق بیشتری کند.

به هر صورت برای این سخن خود شاهی دروغین هم آورده و پیرآهن یوسف را به خون بزغاله یا آهوپی که کشته بودند رنگین کرده و نزد پدر آوردند گفتند: «این هم نشانه گفتار ما» ولی فراموش کردند که لا اقل قسمتی از آن پیرآهن را پاره کنند تا به سخن نادرست و خلاف حقیقت خود صورتی بدهند. برخی گفته اند که یعقوب از آنها خواست تا پیرآهن را به او نشان دهند و چون چشم به پیرآهن یوسف افتاد و آن را صحیح و سالم دید، بدان ها گفت: این چه گرگی بوده که یوسف را دریده و خورده است اما پیرآهنش را پاره نکرده است؟ به راستی که چه خشمی به یوسف داشته، اما چه اندازه نسبت به پیرآهنش مهربان بوده است!»

گروهی گفته اند وقتی که فرزندان یعقوب این سخنان را از پدر شنیدند، گفتند: «دزدان او را کشتند» ولی یعقوب در جوابشان فرمود: «چگونه دزدی

بوده که خودش را کشته، اما پیراهنش را نبرده با این که احتیاج وی به پیراهنش  
بیش از کشتن او بوده است»

برادران با این صحنه سازی نیز نتوانستند جنایت خود را پرده پوشی کنند و  
یعقوب فهمیدنی ها را فهمید و سپس فرمود: «اینها نیست که شما می گوئید، نه  
گرگ او را دریده و نه دزدان او را کشته اند»<sup>(28)</sup>

گروهی گفته اند وقتی که فرزندان یعقوب این سخنان را از پدر شنیدند،  
گفتند: «دزدان او را کشتند» بلکه نفس های شما کاری زشت را در نظرتان  
جلوه داد، پس مرا باید که صبری نیکو و جمیل پیشه کنم و در تحمل دشواری  
این مصیبت که شما اظهار داشته و توصیف می کنید، از خدا مدد می خواهم»  
<sup>(29)</sup>

آری به گفته یکی از استادان بزرگوار، این مطلب از حقایق مسلم این جهان  
است و به تجربه نیز رسیده که دروغ گو هر اندازه هم فریبکار و زرننگ باشد  
رسوا گشته و بالاخره مشتتش باز می شود و دروغش آشکار می گردد. این  
حقیقت را خدای مجید در قرآن کریم بارها گوش زد کرده و می فرماید: «به  
راستی که خدا مردمان دروغ پیشه و کفران کننده را هدایت نمی کند». و در  
جای دیگر فرموده: «به راستی خدا مردمان اسراف گر و دروغ پیشه را هدایت  
نمی کند» و نیز می فرماید: «به راستی آنان که با دروغ به خدا افترا زنند  
رستگار نمی شوند.»

جای تاسف است که اجتماع امروز گویا این حقیقت را نشنیده و یا باور  
نکرده اند و عموماً پایه زندگی خود را بر اساس دروغ بنا نهاده و تدریجاً آن را  
نوعی زیرکی و زرنگی می دانند و کسی را که از صدق و راستی پا فراتر نمی  
نهند به کودکی و عقب ماندگی منسوب می دارند، تا جایی که می گویند: اساس  
سیاست های دنیا را دروغ و خلاف گویی تشکیل داده است و هر که در این راه

چیره دست تر باشد و بهتر بتوانند مردم را با وعده های دروغین و دفع الوقت کردن در کارها و تبلیغات پوچ فریب دهد، سیاست مدارتر بوده برای اداره امور لایق تر است. اما منطق آسمانی قرآن و سرش فطرت معتقدند که دروغ گو رستگار نمی شود.

حال ببینیم که حضرت یوسف (عَلَيْهِ السَّلَام) در آن چاه تاریک وحشت زا چه کرد و قضا و قدر الهی چه سرنوشتی برای او مقدر فرمود. این مطلب مسلم است که بلاهای پی در پی و دشواری که با سرعت و بی وقفه با فاصله بسیار کوتاه بر یوسف عزیز رسید، تحملش بر وی بسیار دشوار و سنگین بود، زیرا یوسف از وقتی خود را شناخته بود، در دامان پر مهر پدر و مادر، و عمه خویش به سر برده و هر یک از آنان به قدری او را دوست می داشتند که حاضر نبودند حتی یک لحظه از او دور شود و به قدری به وی محبت داشتند که تمام وسایل استراحت و آرامش او را از هر لحاظ فراهم کرده بودند. پر واضح است تحمل این افراد در برابر مشکلات زندگی و ناملایمات، معمولاً کمتر از دیگران بوده و مانند جوجه بی پر و بالی هستند که ناگهان از بالای درخت و آشیانه خود به زمین بیفتند و به خصوص اگر مانند یوسف صدیق به طور ناگهانی و بدون آمادگی قبلی با چنین پیش آمدهای ناگواری مواجه گردد.

در این گونه موارد تنها تکیه گاهی که می تواند اضطراب دل را بر طرف سازد و قلب نگران و پریشان را آرام سازد و انسان را از سقوط نگه دارد، ایمان به خدا و توکل بر اوست و تنها مونس و همدمی که می توان غم دل را با او در میان نهاد و از وی استمداد طلبید، خدای رؤف و مهربان است. البته در مورد افراد بزرگوار و والامقامی هم چون یوسف صدیق که خدای تعالی می خواهد در آینده او را به مقام شامخ نبوت و رهبری خلق خود منصوب دارد و زمام امور



دین و دنیای مردم را به دست وی بسپارد، در چنین پیش آمدها، خداوند لطف بیشتری درباره شان مبذول می دارد و از طریق وحی امیدواری و دل گرمی بیشتری به آنها عنایت می فرماید. چنان که قرآن کریم درباره آن ماجرا می فرماید: «و آن گاه که یوسف را بردند و تصمیم گرفتند در قعر چاهش اندازند (و نقشه خود را عملی کردند و یوسف در چاه قرار گرفت) و ما بدو وحی کردیم که (تو را از این چاه نجات خواهیم داد و) در آینده برادرت را به این کار (زشت) شان آگاه خواهیم ساخت و در حالی که آنها بی خبرند»<sup>(30)</sup>

اگر از این گفتار مفسران که گفته اند: «منظور از این وحی، وحی نبوت بود و یوسف در همان چاه به مقام نبوت رسید»<sup>(31)</sup> صرف نظر کنیم و بگوییم «وحی» در این جا به معنی الهام بوده، باز هم می توان فهمید که این سرورش غیبی و وحی الهی تا چه حد در آرامش روح یوسف موثر بوده و چگونه او را به آینده باشکوهی دل گرم ساخته است. و اگر به وحی نبوت تفسیر شود، چنان چه بسیاری گفته اند و ظاهر معنای وحی نیز همین است که با رسیدن به این مقام شامخ دیگر جای هیچ گونه خوف و ترسی برایش باقی نمانده است.

### نجات یوسف از چاه

مطابق روایت ها و تاریخ، یوسف سه روز در چاه بود تا خدای تعالی وسیله نجات او را فراهم ساخت و در حدیثی آمده است که حضرت برای شتاب در نجات خویش از آن مهلکه سخت این دعا را خواند:

(یا الله ابراهیم و اسحاق و یعقوب ارحم ضعیفی، و قلة حیلتی، و صغری؛)

ای خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب به ناتوانی و بیچارگی و خردسالی من ترحم فرما»

و پس از آن بود که کاروانیان آمدند و او را از چاه بیرون آوردند.

پیش از این گفته شد درباره چاه مزبور اختلاف است که آیا بر سر راه کاروانیان بوده یا در جای پرت و دور افتاده ای قرار داشته است که کاروانیان بر اثر گم کردن راه بر سر آن چاه آمدند. قرآن کریم در این باره می فرماید: «و کاروانی بیامد و مامور آب را (برای آوردن آب بر سر چاه) فرستادند، و او دلو خویش را، (به چاه) انداخت و (ناگهان) گفت: مژده! این یک پسر است (که به جای آب از چاه بیرون آمده است) و به منظور تجارت او را پنهان داشتند و خدا دانا بود که چه می کنند»<sup>(32)</sup>

باری مامور کشیدن آب، سر چاه آمد و دلو را به چاه انداخت، یوسف (عَلَيْهِ السَّلَام) به دلو درآویخت و آب آور احساس کرد که دلوش سنگین شده است، آن را با تلاش بیشتر بالا کشید و ناگهان دید که به جای آب، پسر زیبا رویی از چاه درآمد، بی اختیار فریاد زد: آی، مژده که این پسری است.....!

حالا دیگر یوسف عزیز از تنگنای چاه و آن محیط وحشت زانجات یافته است و بعد از گذشت چندین روز که جز دیوارها و آب نیلگون ته چاه، چیز دیگری را نمی دید، چشمش به انسانی افتاد و پس از ساعت ها متمادی - که از هوای سنگین و خفقان آور قعر چاه استنشاق کرده بود - از هوای آزاد صحرا بهره مند شد و خدای مهربان نعمت تازه ای بدو بخشید و نشاط و نیروی جدیدی در جانش دمید، اما مقدمات روزگار بالای دیگر سر راه او قرار داده و به غم و اندوه دیگری مبتلاش ساخت و یوسف آزاده و پیغمبرزاده را مشتکی مردم سودجو و بی عاطفه به صورت برده و بنده ای زر خرید در معرض خرید و فروش در آوردند.

قرآن کریم دنباله ماجرا را این گونه بیان فرموده است: «و او را به بهایی اندک و ناچیز و به درهمی چند فروختند و در آن بی رغبت بودند.»<sup>(33)</sup>

### یوسف را در برابر چند درهم بی ارزش فروختند

قرآن کریم عدد درهم ها را تعیین نکرده، بلکه فروشندگان را سرزنش نموده که این شخصیت بزرگ و آزاده را به صورت برده ای درآورده و به چند درهم پول سیاه و بی ارزش فروختند، اما در روایت ها و گفتار مفسران عدد آن درهم ها را به اختلاف ذکر کرده اند: در چند حدیث عدد آن ها بیست و درهم و شماره فروشندگان ده نفر ذکر شده که هر کدام دو درهم نصیبشان شد و در نقل دیگری 22 درهم و در روایتی دیگر هیجده درهم آمده است.

ابن عباس گفته است: «کسی که یوسف را پیدا کرد به مصر آورد و در مصر فروخت و نامش مال بن زعر بود، وی یوسف را به چهل دینار پول و یک جفت کفش و دو جامه سفید به عزیز مصر فروخت.»<sup>(34)</sup>

البته در میان مفسران اختلاف است که فروشندگان یوسف چه کسانی بودند؟ و خریدارانش که بوده اند؟ جمعی گفته اند برادران یوسف در خلال چند روزی که او در چاه بود، مترصد بودند تا ببینند سرنوشت یوسف چه می شود و سرانجام چه کسی او را از چاه بیرون می آورد و پیوسته میان کنعان و چاهی که یوسف را در آن انداخته بودند، در رفت و آمد بودند و چون کاروانیان او را بیرون آوردند، به آن ها گفتند این جوان غلام زر خرید ما بوده که از دست ما گریخته و بدین جا آمده و خود را در این چاه پنهان کرده است.

اکنون باید بهایش را به ما بپردازید و یوسف را نیز که در صدد بر آمده بود خود را معرفی کند تهدید کردند که سخنی بر زبان نیاورد و یوسف نیز به ناچار گفتار آنها را تصدیق کرد و بدین ترتیب برادران او را به کاروانیان فروختند و معنای این که خداوند می فرماید «رغبتی در وی نداشتند» به آن سبب بود که می خواستند هر چه زودتر او را از آن محیط دور کنند و سرپوشی روی کارشان

بگذارند تا مبادا یوسف به کنعان باز گردد و پرده از روی کارشان برداشته شود، به همین دلیل اعتنایی به خود یوسف و بهایش نداشتند و هدفشان از این کار فقط ناپدید کردن یوسف بود.<sup>(35)</sup>

طبق این گفتار، یوسف دو بار فروخته شد: یکی در کنار چاه و به دست برادران، و دیگری در مصر و به دست کاروانیان، خریدار نخست، کاروانیان بودند و خریدار دوم عزیز مصر.

ولی گروه دیگری معتقدند فروختن یوسف یک بار بیشتر اتفاق نیفتاد و آن هم به دست کاروانیان و در مصر بود، کاروانیان پس از این که وی را از چاه بیرون آوردند، به صورت کالایی که قابل فروش و استفاده است، پنهانش کردند. چنان که خدای تعالی فرموده است: «و اءسروه بضاعة» سپس او را در مصر به بهایی اندک و درهمی چند فروختند و چون در وی آثار آزادی و نشانه بزرگی دیدند و شاید بر اثر تحقیق و سوالی که از او کرده بودند، وی را شناخته و دانستند فرزند دل بند یعقوب و نوه ابراهیم خلیل است، به همین دلیل خواستند هر چه زودتر او را بفروشند و خوش نداشتند که او را نزد خود نگاه دارند و با ورود به مصر بی درنگ او را در معرض فروش گذارده و درباره قیمتش سخت گیری نکرده و او را فروختند و کلام خدا را که فرموده: «و کانوا فیه من الزاهدین» به همین معنا حمل کرده اند.

صرف نظر از اقوال مفسران و پاره ای از روایت ها و معنای دوم با سیاق آیه مناسب تر است و یک نواخت بودن ضمائر جمع، نیز گواهی دیگر بر این قول است.

و از این مطلب جمعی چنین استنباط کرده اند: که وقتی مردم مصر مطلع شدند یوسف را به معرض فروش گذارده اند، به سوی بازار برده فروشان هجوم

آورده و ساعت به ساعت قیمت یوسف بالا می رفت و تا این که او را به هم وزنش از طلا و نقره و حریر و مشک فروختند و این گفتار را به وهب بن منبه نسبت می دهند ولی این سخنان افسانه ای بیش نیست و هم چنین داستان پیرزن و کلافی که در دست گرفت و به بازار آمد و با همان کلاف - که دارایی او را تشکیل می داد - خود را جزو خریداران یوسف قلمداد کرد و سایر مطالبی که برای شاعران خیال پرداز فارسی نیز زمینه و سوژه ای فراهم کرده است تا در این باره اشعاری سروده و خیال پردازی کنند، بی اساس و خالی از اعتبار است. به هر حال یوسف بی گناه و نوردیده یعقوب به صورت کالایی تجارتي و برده ای قابل خرید و فروش در دست کاروانیان در آمد. و به سوی مصر و سرنوشتی نامعلوم پیش می رفت و در این میان خود را به قضا و قدر الهی سپرده بود تا ببیند لطف خدای مهربان با او چه می کند و وعده الهی چه وقت درباره او محقق می شود.

### در خانه عزیز

کاروان وارد مصر شد و فرزند دلبند اسرائیل را به بازار برده فروشان برد و در معرض فروش قرار داد. سرانجام این گوهر گران بها نصیب عزیز مصر گردید که برخی نامش را «قطفیر» ذکر کرده و گفته اند: وی نخست وزیر کشور مصر بوده و منصب جانشینی و خزانه داری و فرماندهی لشکر پادشاه را به عهده داشته است؛ وی یوسف را خرید، به خانه آورد و چون آثار نجابت و بزرگی زادگی را در چهره اش دید، به همسرش سفارش کرد و گفت: «جایگاهش را گرامی دار (و از وی به خوبی پذیرایی کن) شاید برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندی اختیار کنیم»<sup>(36)</sup>

یعنی با نظر بردگی به او نگاه کن و مانند سایر غلامان با وی رفتار مکن که نشانه بزرگی و اصالت در چهره این جوان هویداست و قیافه و سیمایش از آینده درخشان و پرشکوهی خبر می دهد و شایستگی آن را دارد که ما او را به فرزندی بگیریم و به عنوان فرزند خود او را به مردمان معرفی کرده و وارث ثروت خویش کنیم.

### درسی آموزنده از قرآن کریم

قرآن کریم در اینجا به عنوان تذکر، درسی به پیروان خود می دهد که بدانند عزت و ذلت بندگان خدا به دست مردم نیست و آنها نمی توانند کسی را خوار یا عزیز کنند. برادران برای این که یوسف را از چشم پدر بیندازند و او را از بین ببرند و خود پیش پدر محبوب شوند، او را از دامن پر مهر پدر و محیط آرام خانه یعقوب جدا کردند و به چاه انداختند و تا آن جا که پیش رفتند که - به گفته جمعی - برادر عزیز خود را به چند درهم پول سیاه فروختند و فرزند آزاده اسرائیل را به صورت برده ای در معرض خرید و فروش گذارند، و اما خدا می خواست او را عزیز و محترم گرداند و به دلیل نیکی و صفای باطنش به او پاداش خوبی دهد و او را در بهترین خانه ها و فراخ ترین نعمت ها جای دهد و همه گونه شوکت و عظمتی را به وی ارزانی کند و از همه بالاتر مقام نبوت و پیامبری را به او تفویض کند و دانش و حکمت به وی آموزد و علم تعبیر خواب را یادش دهد و زمینه فرمانروایی و عظمت او را در کشور مصر فراهم سازد؛ تا برادران حسود او و سایر انسان ها بدانند که دستگاه منظم خلقت که تحت فرمان آفریدگار حکیم در جریان و گردش است، تابع اراده حسودان و بدخواهان نیست و فقط اراده ذات اقدس او است که، تابع اراده حسودان و بدخواهان نیست و فقط اراده ذات اقدس او است که، در کارها موثر و نافذ است

و خدای تعالی نیز بر اساس لیاقت و شایستگی و خوبی و بدی بندگانش به آنان پاداش و کیفر و عزت و خواری می دهد. پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کند و کیفر بدکاران و بدخواهان را نیز در کنارشان می گذارد؛ متأسفانه بیشتر مردم از این حقیقت بی خبر و غافل هستند.

قرآن کریم این حقیقت را چنین بیان می کند «... و بدین گونه یوسف را در سرزمین مصر مکانت و اقتدار دادیم تا به وی تعبیر خواب ها را بیاموزیم و خدا بر کار خود غالب و مسلط است. و همه موجودات و کارها تحت اراده و فرمان او است ولی بیشتر مردم نمی دانند و آنگاه که یوسف به سن رشد و کمال رسید، او را حکمت و دانش عطا کردیم و نیکوکاران را چنین پاداش می دهیم»<sup>(37)</sup>

در فرازهای این داستان نیز در هر جا به مناسبتی، درسهایی آموزنده به فرزندان آدم داده و حقایق دیگری را گوشزد می کند که - انشاء الله - در جای خود تذکر می دهیم. گذشت ایام پیش بینی عزیز مصر را تأیید کرد و هر روزی که از توقف یوسف در آن خانه می گذشت، بیشتر توجه بزرگ خانه، بانو و سایر افراد خانه را جلب می کرد و رفتار و حرکات منطقی گرم و گیرا، ادب، نجابت، امانت، وقار، متانت و سایر صفت هایی که در یک جوان اصیل و تربیت یافته دامان مردان الهی است، شیفتگان تازه ای به شیفتگانش می افزود، به خصوص که از نظر زیبایی صورت و سیما و آراستگی اندام نیز خارق العاده و بی نظیر بود، خلاصه آن چه خوبان همه داشتند یوسف به تنهایی داشت. و خدای بزرگ کمالات صوری و معنوی را در وجود او گرد آورده بود.

ظاهراً از توقف یوسف در خانه عزیز بیش از دو سالی نگذشته بود که همه اهل خانه مجذوب و فریفته اخلاق و رفتار او شدند. و در این میان کسی که بیشتر از همه شیفته یوسف شد و علاقه اش کم کم به صورت عشقی آتشین

درآمد و در اعماق دل و جاننش اثر کرد، بانوی کاخ و همسر عزیز مصر بود که نامش راعیل و لقبش زلیخا ذکر شده است. علت این عشق سوزان را که تدریجا به صورت دل باختگی و علاقه جنسی در آمده و با آن سماجت درخواست کامجویی از یوسف کرد، در چند جهت ذکر شده است: اول این که زلیخا فرزندی نداشت و از لذت داشتن فرزند محروم بود، به همین سبب در جستجو بود تا به جای فرزند، دل خود را به انسانی دیگر در میان افراد خانه بسپارد و اوقات فراغت خود را با مهریزی به وی سرگرم و سپری سازد، و با آمدن یوسف در خانه او و به خصوص با اظهار تمایل شوهر و پذیرفتن او به عنوان فرزند، منظور زلیخا عملی شد، اما این علاقه شدید و دل دادگی کم کم از این صورت خارج شد و به صورت دیگری در آمد.

دیگر آن که زلیخا یک زندگی اشرافی کامل داشت که با خیالی آسوده در آن می زیست. غلامان و کنیزان کارهای خانه را انجام می دادند. و بهترین غذا و وسایل استراحت را برایش فراهم می کردند، وسیله تفریح و خوش گذرانی و هر سرو برایش مهیا و آماده بود و سرگرمی دیگری جز آن که درباره زیبایی این و آن فکر کند، نداشت و پیوسته و در فکر تهیه جامه ای بهتر و رسیدگی بیشتر به وضع خود و در فکر کامجویی و لذت بیشتری در زندگی بود. بدیهی است که در چنین محیطی وجود یوسف زیبا برای زلیخا چه اندازه وسوسه انگیز و دل ربا است. به ویژه آن که یوسف پای در سن جوانی گذارده و از هر نظر آراسته و کامل شده بود و عشق و علاقه به او قلب دل زلیخا را از هر سو احاطه و تسخیر کرده بود.

در چنین محیطهایی و با فراهم بودن این گونه وسایل همه جانبه برای کامجویی و خوش گذرانی تنها نیرویی که می تواند جلوی هواهای نفسانی و در



خواست های نامشروع انسان را بگیرد و او را به عفت و تقوا وادارد، ایمان پاک و محکم به خدای یکتا است که چنین نیرویی در زلیخا نبود، زیرا وی زنی بود بت پرست که تکیه گاه روحش همان بت بی جانی بود که چنین نیرویی در خانه داشت و گاه گاهی به عنوان پرستش در برابر او کرنش می کرد.

علت سوم برای تعلق خاطر شدید زلیخا به یوسف و تقاضای کام جویی از وی این بوده که گفته اند: عزیز مصر (شوهر زلیخا) عنین و از انجام عمل جنسی با همسر خود محروم بود که اگر این نقل صحیح باشد، می توان گفت مهم ترین انگیزه برای درخواست نامشروع زلیخا همین بوده است و با توجه به دو علت قبلی و به خصوص علت دوم می توان حدس زد تا چه اندازه آتش شهوت در وجود زلیخا شعله ور شده و چگونه او را دیوانه وار به تقاضای کام جویی از یوسف وادار کرده است.

گفتنی است حامل این بار سنگین و این عشق سوزان نیز، یک انسان ضعیف، یعنی یک زن بوده است و معمولاً تحمل زنان در این گونه موارد به مراتب کمتر از مردان است و نیروی خویشتن داری و تملک نفس در آنان ضعیف تر از جنس مخالف است.

به هر حال این عوامل دست به دست هم داد و دام تازه ای سر راه یوسف پاک دامن و معصوم گسترانید و بلا و فتنه تازه ای را برایش پیش آورد و فرزند باتقوای یعقوب را در برابر آزمایش و امتحان سخت تری قرار داد.

اما از آن جا که یوسف (عَلَيْهِ السَّلَام) در دوران توقف چند ساله خود در خانه عزیز مصر هیچ گاه از دایره عفت و تقوا خارج نشد و شرط امانت و پاک دامنی را در تمام شئون زندگی درباره صاحب خانه و اربابش مراعات کرد و در همه فراز و نشیب ها پیوسته پروردگار متعال را شاهد و ناظر اعمالش می دانست و چنان

که آزار برادران و زندانی شدن در چاه و بردگی، نتوانست از اعتماد و توکل او به خدای یکتا بکاهد و روح بلند و آرام او را نگران و مضطرب سازد، زندگی اشرافی خانه نخست وزیر مصر و ناز و نعمت های بی حد آن جا نیز نتوانست ذره ای در روح با صفای یوسف و ایمان قوی اش اثر بگذارد و اراده نیرومندش را در راه مبارزه با انحراف و آلودگی متزلزل سازد.

شکی نیست که خدای متعال هم وقتی بنده خود را این گونه در راه مجاهدت و تهذیب نفس خویش آماده و آینه دلش را به این حد پاک و با صفا می بیند، نیروی بیشتری برای مبارزه با آلودگی و انحراف به وی عنایت کرده و دل پاک او را جلوه گاه عنایات خاصه و علم و حکمت خود قرار می دهد و چون بنده ای به او پناه برده و در پیش آمدها همه جا بدو توکل و اعتماد کند، کفایتش کرده و مشکلاتش را برطرف می سازد. و هرگاه ببیند کسی در راه فرمان برداری و اطاعت خود ایمان و خلوص دارد، عالی ترین زندگی را نصیبش کرده و بهترین پاداش را به وی می دهد.

چنان که در قرآن کریم این عنایت ها را مورد تاکید قرار داده و چنین فرموده: ( **والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین** <sup>(38)</sup> ) آنان که در راه ما مجاهده می کنند به یقین راه های خود را بر آنان می نمایم و به حقیقت خدا با نیکوکاران است.

«و من یتوکل علی الله فهو حسبه...» <sup>(39)</sup> هر کس به خدا توکل کند او برای وی بس است.

( **من عمل صالحا من ذکراء و ائنثی و هو مؤ من فلنحیینه حیاة طیبة ولنجزینهم اجرهم باءحسن ما کانوا یعملون** <sup>(40)</sup> )

هر کس از مرد و زن عمل شایسته انجام دهد و مؤمن باشد، قطعاً او را با زندگی پاکیزه ای حیات حقیقی بخشیم و مسلماً به آنان نیکوتر از آن چه می کرده اند پاداش خواهیم داد.

باری خدای سبحان یوسف عزیز را مورد عنایت خود قرار داد و با محکم شدن قوای بدنی و ورود او در سنین جوانی بر قدرت روحی اش نیز افزود و علم، حکمت و فرزاندگی خاصی بدو عنایت فرموده و بدین ترتیب پاداش کردار و رفتار نیکش را داد و برای تذکر دیگران این موضوع را به پیغمبر گرامی خود نیز به صورت وحی آسمانی گزارش فرموده و گفت:

( و لما بلغ اشدّه آتیناه حکما و علما و کذلک نجزی المحسنین <sup>(41)</sup> )

و چون به حد رشد رسیده، او را حکمت و دانش عطا کردیم و نیکوکاران را چنین پاداش می دهیم.

#### قهرمان تقوا و عفت

عشق زلیخا به یوسف به جایی کشید که همه ملاحظات را کنار گذاشت و از همه عنوان ها چشم پوشید و تصمیم گرفت عشق سوزان را به این جوان ماه سیما و غلام کنعانی ابراز کند و به هر ترتیبی شده از وی کام دل بگیرد.

ملاحظه این که با داشتن مقامی چون بانویی کاخ نخست وزیر و همسری شخص دوم مملکت مصر اظهار چنین مطلبی به یک غلام زر خرید مناسب شائنش نیست و او را تا سرحد سقوط تنزل می دهد و از سوی دیگر یوسف معصوم و پاک دامنی که تاکنون در طول چند سال توقف در کاخ، هیچ گاه از دایره عفت و تقوا پا بیرون نگذارده و حتی یک نگاه خائنه هم به او نکرده است، اگر از قبول این درخواست سر باز زند و زیر بار این تقاضا نرود، در این صورت چه اتفاقی خواهد افتاد و با رسوایی هایی که احیاناً به دنبال آن به بار

خواهد آمد، چه کند؟ این افکار یا به مغزش خطور نمی کرد و یا قدرت مقاومت در برابر خواسته دل او را نداشت.

همه فکرش این بود که با هر وسیله ای کام دل، از آن جوان ماه سیمای کنعانی گرفته و او را - که می دانست جوانی با تقوا و عقیف است - به این کار تسلیم نماید.

زلیخا تصمیم خود را گرفت و یک روز یوسف دید وضع خانه و رفتار زلیخا تغییر کرده و او بهترین لباس هایش را پوشیده و بهترین آراش را کرده و طرز رفتارش به کلی تغییر یافته است. و از آنجا که وی قبلا نیز اطوار و حرکت هایی نظیر این از وی دیده بود، فهمید زلیخا در صدد فریب و کام جویی از وی است. یوسف ناگهان متوجه شد که درهای تو در توی کاخ نیز به دستور وی بسته شده است. و به سوی اتاق مخصوص خواب زلیخا راهنمایی شد و چون بدانجا درآمد، زلیخا را دید از خود بی خود شده و با بی صبری مصمم به کام جویی از یوسف است و همه اینها مقدماتی برای انجام این کار بوده، از این رو، وقتی یوسف را دید، در اتاق را بست و با لحنی آمرانه و آمیخته با تضرع و بدون پروا گفت: «هر چه زودتر پیش من آی و مرا کام روا ساز!»<sup>(42)</sup>

یوسف که جز به معشوق حقیقی و پروردگار مهربان دل نبسته و تمام نعمت های خود را از او می داند و نیز به این حقیقت واقف است که هر گونه انحراف و گناهی از انسان سر می زند، ستمی بر نفس و محرومیتی است از رستگاری و هدایت حق تعالی، در این جا بدون تامل گفت: «پناه بر خدایی که او پروردگار من است (چگونه نافرمانیش کنم) که به من جای نیکو داده است. به راستی ستم کاران رستگار نمی شوند.»<sup>(43)</sup>

یوسف (علیه السلام) ضمن این سه جمله کوتاه، چند حقیقت را بیان فرموده و با این عمل نیز درسی به مردمان پاک دل و پاک سرشتی داد که درصدد ترک گناه و مهار نفس سرکش خود در برابر نافرمانی‌ها و آلودگی‌ها هستند؛ یعنی وقتی خود را در برابر چنین منظره تحریک آمیز و صحنه شهوت انگیزی دید، صحنه ای که پهلوانان تهمتن را به زانو در می آورد، و قهرمانان میدان را مقهور خویش می سازد، به محکم ترین دژها و مطمئن ترین پناه گاهها یعنی پناه خدا پناهنده شد و خود را به او سپرد و با همین جمله معاذ بالله که با زیبایی خاصی توأم است نفس خویش را مهار کرد و این درس آموزنده را به جویندگان راه حق که در طریق مجاهده نفس اند داد که در چنین مواقع خطرناک و اتفاقات سخت، تنها سنگری که می تواند انسان را حفظ کند. پناه بردن به خدا و اعتماد بدوست. در مواجهه با چنین پری رویان نغز که پیلان را می لغزاند، یگانه حافظ و نگهبان، خدای بزرگ است.

یوسف صدیق، آن فرشته پاکی و فضیلت، با این جمله صریح و منطوق نیرومند، پاسخ بانوی مصر را داد و تمام نقشه های فریب کارانه او را نقش بر آب کرد و برنامه زندگی خود را که بر پایه ایمان و عشق به خدا پی ریزی شده بود. به وی تذکر داد.

زلیخایی که با آن ثروت، مقام، زیبایی، شکوه، و جلال به خاطر عشق یوسف و کام جویی از وی از شخصیت و مقام خویش چشم پوشیده و برای رسیدن به هدف نامشروع خویش آماده برای تحمل هر گونه پیش آمد و رسوایی گردید... و به همین منظور شاید روزها و شب ها فکر کرده تا آن روز را انتخاب کرد و درها را بسته و با بهترین آرایش و زیباترین جامه ها تمام فنون و رسوم دل ربایی را در خلوت به کار برد؛ اما در برابر این همه رنج و مشقت کم ترین

موفقیتی نصیبش نشد و این جوان ماه روی کنعانی در مقابل خواسته او رام نگردید و با صراحت و قاطعیت دست رد به سینه او زد و او را ناکام گذاشت. طبیعی است که آن زن در مقابل چنین محرومیت و شکست سختی که در عشق خورد و در برابر چنین بی مهری عجیبی که از معشوق زیبای خود دید، فکری جز انتقام به مغزش خطور نمی کند و با توجه به ناتوانی و محدودیتی که اینان از نظر فکری و جسمی دارند، در چنین موقعیتی از چنین زنی جز حمله و ضربه زدن به معشوق انتظار نیست و آماده می شود تا برای جبران شکست خود از هر گونه اقدامی اگر چه حاد و خطرناک باشد، دریغ نرزد و از تهمت و افترا و دروغ بستن نیز باکی ندارد.

و درک این واقعیت، شاید به فهم معنای آیات قرآنی هم که خداوند در این باره فرموده کمکی بنماید و از میان وجوه بسیاری که مفسران در تفسیر این آیات گفته اند، آن را که به صحت و صواب نزدیک تر و بهتر است بتوانیم انتخاب کنیم.

خدای کریم دنباله ماجرا را این گونه بیان فرموده است: «و براستی آن زن آهنگ وی کرد و یوسف نیز اگر برهان پروردگارش را ندیده بود، آهنگ وی می کرد. چنین کردیم تا بدی و گناه را از وی بگردانیم چرا که او از بندگان خالص و برگزیده ما بود و آن دو به سوی در، بر یکدیگر سبقت گرفتند آن زن پیرآهن یوسف را از پشت بدرید و در آستانه در آقای زن را یافتند. زن پیش دستی کرده گفت: سزای کسی که به خانواده و ناموس تو قصد خیانت داشته چیست؟ جز این که زندانی یا دچار عذابی دردناک شود»<sup>(44)</sup>

شاید در این مورد بهترین معنا این است که وقتی یوسف درخواست او را رد کرد و به شخصیت زلیخا و زیبایی و عشق و علاقه و عجز و لابه وی توجهی نکرد و صریحا گفت:

( معاذ الله انه ربی اءحسن مثنوی انه لایفلح الظالمون <sup>(45)</sup> )

زلیخا از این عمل سخت بر آشت و چون آتشی مشتعل گردید و تصمیم به انتقام از یوسف آن هم انتقامی سخت گرفت و قصد حمله بدو را کرد، یوسف نیز که وی را به آن حال دید از خود دفاع نموده و خواست او را بزند، اما برهان روشن پروردگار - که به صورت وحی و الهام بود - او را از این کار بازداشت. زیرا متوجه شد که اگر اقدام به زدن زلیخا کند، در این میان ممکن است یکی از آن دو کشته شوند و اتفاقی بیفتد که دیگر جبران آن به هیچ وجه میسر نباشد و بحث های گوناگونی به وجود آید و تهمت های زیادی بر وی زنیند و زلیخا نیز برای انتقام از یوسف موضوع را به گونه دیگری در خارج منعکس کرده و بگوید که یوسف قصد خیانت و تجاوز داشت و چون با ممانعت من رو به رو شد، مرا کتک زد و...

از این رو یوسف تصمیم خود را تغییر داد و فرار کرد. خدای سبحان نیز می فرماید: «یوسف خواست تا از خود دفاع کند و همان گونه که زلیخا به وی حمله کرد، او نیز اگر برهان پروردگار خود را ندیده بود، آهنگ حمله زلیخا را کرده بود، ولی ما برای این که یوسف از بندگان مخلص ما بود بدی و فحشا را که همان قتل یا اتهام بود از وی دور نموده و موضوع را بدو وحی کردیم تا بدی و فحشا را از وی بگردانیم و او را از بندگان با اخلاص ما بود» <sup>(46)</sup>

## تهمت و دفاع

یوسف با نیرویی شکست ناپذیر، تصمیم خود را به فرار از آن خلوت گاه شهوت زا و گناه آلود گرفت و بی درنگ به طرف در دوید تا از مکر زلیخا بگریزد. او نیز وقتی متوجه شد که یوسف به سوی در فرار می کند. به آن جانب دوید تا نگذارد وی در را باز کند، زیرا پس از تحمل این همه رنج و تهیه آن همه وسایل بر وی گران بود که به این سادگی معشوق از دستش بگریزد یا می خواست به طریقی انتقام خود را از محبوب بی اعتنا و گریز پا بگیرد. از این روز وقتی یوسف را چابک تر و مصمم تر دیده، از پشت سر دست انداخته و پیراهنش را گرفت و در این گیر و دار، پیرآهن یوسف از پشت سر درید.

در این میان عزیز مصر شوهر زلیخا از راه رسید و یا دم در نشسته بود که ناگهان یوسف و زلیخا را میان در، نفس زنان و نگران مشاهده کرد.

زلیخا که در عشقش ناکام مانده بود، مترصد فرصتی بود تا انتقامش را از یوسف بگیرد و از طرفی با آن رنگ پریده، نفس های بریده، جامه و آرایش، وضع مبهم و مشکوکی که پیدا کرده بود می دانست که خواه ناخواه حس کنجکاوی شوهر را برانگیخته و او درصدد تحقیق بر می آید و ممکن است حقیقت آشکار شود و کار به رسوایی بکشد. زلیخا در این جا پیش دستی کرده و برای تبرئه خود، رو به شوهرش نمود و گفت: «سزای کسی که قصد خیانت به خانواده تو کرده چیست، جز آن که زندانی شود یا عذابی دردناک ببیند و بدین ترتیب گوش مالی و تنبیه شود؟»

اما افراد با ایمان و مردمان با تقوا چون به خداوند اعتماد دارند و به خاطر او از هر آلودگی و گناهی پرهیز می کنند، از غیر پروایی ندارند و هیچ گاه از دایره حقیقت پا بیرون نگذارده و از راستی و راست گویی منحرف نمی شوند و برای



پیشبرد هدفشان از حربه خیانت کاران استفاده نمی کنند. از این رو یوسف صدیق و معصوم با کمال شهامت و صداقت پرده از روی کار برداشت و حقیقت را چنین گفت: «مطلب این گونه نیست، بلکه او بود که از من کام می خواست»<sup>(47)</sup> و من هیچ گاه قصد خیانت نداشته ام.

شاید اگر زلیخا پیش دستی زیرکی نکرده بود و این تهمت را به او نمی زد، یوسف عزیز ناچار به اظهار حقیقت و دفاع از خود نمی گشت و به سبب شرم و حیایی که داشت و نیز به خاطر حفظ آبروی بانوی حرم سرای خانواده ای که حق نان و نمک بگردن او دارند چنین سخنی بر زبان نمی آورد.

اما زلیخا خود سبب این پرده دری گشت و او را وادار کرد تا لب به سخن بگشاید و حقیقت را بیان کند و در ضمن از آبروی خویش که بازیچه آن زن بوالهوس قرار گرفته بود، دفاع نماید.<sup>(48)</sup>

عزیز مصر که شاید قبل از این سخنان، کم و بیش چیزهائی دست گیرش شده بود با دیدن آن وضع مبهم و صحنه غیر عادی حدس می زد توطئه ای در کار بوده است، اکنون با اظهارات آنان به فکر فرو رفت که آیا یوسف را تصدیق کند و در صدد همسر برآید، و یا سخن همسرش را باور کند و یوسف را به کیفر برساند.

از طرفی سابقه درخشان یوسف و عفت و پاک دامن او را در تمام مدت حضورش در قصر به نظر آورد و نتوانست باور کند که او قصد خیانت به ناموسش را داشته است و از سوی دیگر دلش راضی نمی شود همسر خود را به خیانت پیشگی بشناسد و با این وضع مبهم علاقه خود را از وی قطع کند و با سماجتی که او در تبرئه خویش و اتهام یوسف دارد، رو در رو سخنش را رد کند. از این رو به فکر فرو رفته و دچار حیرت و تردید شد.

خدای سبحان در این موقع حساس، اولیای خود و افراد باتقوایی چون یوسف را یاری می‌کند و پاکی آنان را آشکار ساخته و از آلودگی و اتهام حفظشان می‌فرماید و همان که او را تا به آن روز همه جا محافظت نموده بود، در این جا نیز با لطف و عنایت یاریش کرد و شاهد و گواهی از نزدیکان خود زلیخا (که بعضی گفته‌اند پسر عمویش بود و برخی نیز وی را خواهرزاده او می‌دانند. به هر صورت گروهی از مفسران عقیده دارند وی مردی حکیم و فرزانه بوده است)<sup>(49)</sup> پیدا شد و چون از قضیه مطلع گردید و تحیر عزیز مصر را دید بنا به نقلی داخل خواب گاه شد و اوضاع را از نزدیک دیده بود و از موضوع پاره شدن پیراهن یوسف نیز مطلع گردید آن گاه رو به عزیز مصر کرد و گفت: «اگر پیراهن او از جلو پاره شده، زلیخا راست گفته و یوسف از دروغگویان است و اگر پیراهن او از عقب پاره شده زن دروغ گفته و یوسف از راست‌گویان است.»

« (50)

این دلیل در عین سادگی، حقیقت را به خوبی روشن کرد و جای ابهامی باقی نگذاشت، زیرا واضح بود که اگر پیراهن از جلو پاره شده بود، نشان دهنده این است که یوسف قصد خیانت داشته و زلیخا ممانعت کرده و حضرت از پیش رو با زلیخا مکش داشته است، اما اگر پیراهن از عقب دریده شده بود، معلوم می‌شود زلیخا قصد کام جویی از یوسف را داشته است و یوسف از خواب گاه گریخته و او در تعقیب وی از بیرون آمدنش جلوگیری کرده و ناچار به پیراهن او در آویخته و در نتیجه از پشت سر دریده است! از این رو عزیز مصر بی‌درنگ به تماشای پیراهن پرداخت.

و هنگامی که دید پیراهن یوسف از عقب دریده شده است. صدق گفتار حضرت را دریافت و رو به زلیخا کرد و گفت: این از نیرنگ شما زنان است، به

راستی نیرنگ شما زنان بزرگ است»<sup>(51)</sup> بعد از بیان این جمله پیش خود فکر کرد با این لحن تند و محکوم کردن بانوی کاخ و حاکم ساختن غلامی زر خرید بر وی ممکن است، حوادث ناگواری را پیش آید و یوسف یا زلیخا درصدد انتقام از یکدیگر برآیند و اوضاع بدتر شده و اقدامات حادی از آنان سرزند و از همه مهم تر قصه مزبور بر سر زبان ها بیفتد و آبروی خاندان عزیز مصر بر باد رفته و کوس رسوایی شان بر سر هر کوی و برزن به صدا درآید. به همین سبب به دنبال این سخنان، برای خاتمه دادن به ماجرا یک جمله به یوسف گفت و جمله دیگری هم به زلیخا.

عزیز مصر به یوسف چنین گفت: «ای یوسف از این ماجرا درگذر»<sup>(52)</sup> و آن را نادیده بگیر و در جایی دیگر، سخنی، از این داستان به میان نیاور، و به زلیخا گفت: «از گناه خود استغفار کن»<sup>(53)</sup> و توبه نما که خطا از توست و تو از خطاکاران بوده ای»

### نقشه زنان دیگر مصری

عزیز مصر بدین وسیله می خواست موضوع را مکتوم و پوشیده دارد، تا از داخل خانه به خارج سرایت نکند و یوسف و زلیخا نیز هیچ کدام نمی خواستند کسی از ماجرا مطلع گردد. یوسف نیز به سبب شرافت و فضیلت خانوادگی اش ملاحظه بانو و آقای خویش را می کرد و به خصوص با تقاضایی که از وی شده بود، مطلب را نادیده گرفت و دیگر سخنی به میان نیاورد، زلیخا که می دانست گناه کار و مجرم است و شوهرش نیز به گناهش گواهی داده بود، به هیچ وجه نمی خواست که نامش بر سر زبان ها بیفتد و هر کس و ناکسی درباره عشق و علاقه وی به غلام زر خرید کنعانی صحبت کند و توطئه کام جویی اش از این

غلام زر خرید و رد کردن غلام و سر سختی او نقل مجالس و محافل شریف و وضع گردد.

ولی این گونه محیطهای سیاسی و قصرهای آن چنانی در بیشتر مواقع از دوست و دشمن و احيانا جاسوسان و افراد مشکوک خالی نیست و همه افراد چون یوسف، پاک دامن و وظیفه شناس نیستند که به خاطر آبرو و حیثیت ارباب و بانو چیزی ابراز نکنند، بلکه کسانی هستند که روی اغراض سیاسی و مقاصد دیگر، در صدد تهیه سوژه های هستند که برای پیشبرد اهداف خود به دیگران گزارش کنند. و هر چه بود که قضیه از داخل قصر به بیرون سرایت کرد و این احتمال نیز وجود دارد که همان شخص شاهد و گواه در ماجرا موضوع را تا جایی نقل کرده و سبب شیوع آن گردیده. به هر تقدیر دل باختگی زلیخا به غلام کنعانی و توطئه وی به گوش زنان اعیان شهر و بانوان قصر نشین دیگر رسید و روی رقابت شدید زنان با یکدیگر و به ویژه زنانی هم چون زلیخا که غم زندگی ندارند و جز به این گونه امور (شهوة و هوا و هوس های نفسانی) به چیز دیگری نمی اندیشند و نقل محفلشان معمولا مسائلی از این قبیل است، سخن ها گفتند و درباره آن چه شنیده بودند، قضاوت ها کردند. قرآن کریم نقل کرده که آنان زلیخا را به باد ملامت گرفته او را زنی افراطی خوانده و به گمراهی آشکاری منسوب داشتند. آنان گفتند: «زن عزیز، غلام خود را به کام گرفتن از خویش خوانده و در دوستی او فریفته شده (و راه افراط را پیش گرفته) به راستی که ما او را در گمراهی آشکاری می بینیم»<sup>(54)</sup>

این ظاهر داستان بود، ولی حقیقت چیز دیگری بود، وقتی که زنان مزبور موضوع دل دادگی زلیخا را به جوان کنعانی شنیدند، و پیش از آن نیز کم و بیش وصف زیبایی خیره کننده یوسف را از خود زلیخا و کاخ نشینان عزیز مصر

شنیده بودند، لذا در صدد بر آمدند تا وسیله ای فراهم ساخته و نقشه ای بکشند که این جوان ماه رو و عقیف را از نزدیک ببینند، از این رو قرآن کریم به دنبال این آیه، لحن سخن را تغییر داده و حقیقت را چنین بیان می کند: «و چون همسر عزیز از مکرشان اطلاع یافت؛ نزد آنان کسی فرستاد و محفلی برایشان آماده کرد و به هر یک از آنان میوه و چاقویی داد و به یوسف گفت: بر آنان در آی، پس چون زنان او را دیدند، وی را بس شگرف یافتند و حیران شدند و از شدت هیجان دست های خود را بردند و گفتند: منزّه است خدا، این بشر نیست، این جز فرشته ای بزرگوار<sup>(55)</sup> نیست»

که با واژه مکر و حيله درخواست زنان مصری را بازگو می کند؛ یعنی برای این که یوسف را از نزدیک ببیند این نقشه را کشیدند و این حيله را به کار بردند.

### گرفتاری تازه

حيله زنان موثر واقع شد و همانطور که پیش بینی می کردند، زلیخا مجلسی ترتیب داد و از آنان دعوت کرد تا معشوقش را نشان دهد و علت گرفتاری و عشق جانسوزش را آشکارا به ایشان بنمایاند، تا غلام ماه سیمای کنعانی را که موجب این همه رنج و ناکامی و در نهایت باعث رسوایی زلیخا گردیده است، از نزدیک ببیند و بیش از این زبان به ملامت و سرزنش زلیخا نگشایند.

آنان که منتظر چنین دعوتی بودند، همگی دعوت زلیخا را پذیرفته و برای مجلس مزبور بهترین لباس ها را تهیه کرده و به انتظار فرا رسیدن روز موعود لحظه شماری کردند.

سرانجام روز موعود فرا رسید و زلیخا کاخ را آماده پذیرایی ایشان کرد و انواع خوراکی ها و میوه ها را تهیه نمود. برای هر یک از بانوان تشک و بالش

مخصوصی گذاردند و مجلس را از هر نظر آراستند و زنان یکی پس از دیگری به قصر عزیز مصر آمدند و هر کدام در جای گاه مخصوص خود قرار گرفتند. ناگفته پیداست که این مجلس چگونه مجلسی بوده و امیال نفسانی تا چه حد بر آن حاکم بود. محفلی که دعوت کننده اش یکی از بزرگترین و زیباترین زنان مصر و میهمانان نیز هم طراز از وی یا از نظر شخصیت سیاسی و اجتماعی قدری بالاتر و پایین تر از او هستند و ثروت بی شماری نیز در اختیار دارند و محور زندگی آنان را آرایش بهتر و لباس زیباتر و رسیدگی به سر و وضع خود و کامجویی بیشتر از وسائل زندگی تشکیل می دهد، گرسنه نبوده اند که غم گرسنگان بخورند و برهنگی ندیده اند که در فکر پوشش برهنگان باشند و نقل مجالسشان تعریف از زیبایی و زشتی فلان زن یا فلان جوان، و غم و اندوهشان در اطلاع از وضع مد روز و طرز دوخت جامه و آرایش سر و وضع خود است... و صدها چیز دیگر که حتی به فکر ما نیز خطور نمی کند و از آن اطلاعی نداریم، پایه و اساس چنین محفلی شهوت است و از در و دیوارش هوا و هوس می بارد.

راستی که برای شخص پاک دامن و جوان با ایمانی چون یوسف صدیق زندگی در چنین محیطهای آلوده و کثیفی چه قدر مشکل و تا چه حد ناگوار است و تحمل ناملایماتی که از نزدیک می بیند، چه اندازه سخت و دشوار است. باری زلیخا پیش از تشکیل مجلس، یوسف را در اتاقی برای انتظار آمدن میهمانان نشانید و همین که مجلس کاملاً آراسته شد و میهمانان همگی آمدند، انواع و اقسام تنقلات و میوه هایی را که در آن فصل در شهر وجود داشت برای آنان مهیا کرد و به هر کدام چاقویی داد تا آماده خوردن میوه باشند و در همین وقت نزد یوسف آمد و به او تکلیف کرد به سر سرا در آید. زنان مصری که برای

دیدار یوسف دقیقه شماری می کردند و شاید از همان لحظه ورود سراغش را از زلیخا و دیگر افراد کاخ می گرفتند، ناگهان دیدند که در باز شد و جوانی در کمال زیبایی و آراستگی و در عین حال با یک دنیا وقار و متانت و حیا و عفت وارد شد.

آنان هیچ گاه تصور نمی کردند غلام کنعانی زلیخا به این اندازه زیبا باشد، یک باره مبهوت جمال خیره کننده یوسف گردیدند و آن چنان از خود بی خود گشته و محو دیدار یوسف شدند که نفهمیدند و دستهایشان را به جای میوه بریدند و بی اختیار فریاد زدند: «حاشا که این جوان بشر باشد؛ این جوان با زیبایی بی نظیرش که آن را با حیا و وقار و عفت و تقوا توأم کرده فرشته ای است در صورت انسان، و ملک بزرگواری است در لباس آدمیان!»

آنان با بیان این جمله شاید می خواستند به زلیخا بگویند ما که تو را در عشق این جوان ملامت کردیم، برای آن بود که او را بشری مانند سایر افراد بشر می دانستیم، ولی اکنون که می بینیم او بشر نیست و در زیبایی و جمال، فوق افراد بشر و هم چون فرشته ای است، سخن خود را پس گرفته و حق را به تو می دهیم! یا می خواستند بگویند فردی مانند این جوان که در عنفوان شباب و کمال قوای بدنی میان بهترین کاخ ها به سر می برند و از بهترین غذاها و راحتی ها بهره مند می شود و همسری هم ندارد، یکی از زیباترین بانوان مصری یعنی زلیخا - که سمت فرمان رویی و بزرگی بر او دارد و در خلوت با کمال اصرار از وی کام می خواهد، ولی او به خاطر خدا پاسخ رد به وی می دهد و از خلوت گاهش می گریزد! راستی این جوان بشر نیست و فرشته است، مگر بشر معمولی می تواند این قدر طاقت و توان داشته باشد. به خصوص جوان زیبایی

که همسر هم ندارد و در عنفوان جوانی تا این حد خوددار و باتقوا و فداکار است.

عملی که بی اختیار و در حال بهت و حیرت از آنها سر زد و به جای میوه ها دستشان را بریدند، فرصتی به دست زلیخا داد تا درد دلش را به آنان بازگوید و علت عشق آتشین خود را بیان نماید و پاسخ ملامت های بی جای آنان را بدهد و با زبان حال به آنها بگوید:

گرش بینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را  
خدای سبحان سخن او را در آن هنگامه این گونه بیان فرمود:

«این است آن جوانی که مرا درباره عشق او ملامت می کردید. آری من (صریحا می گویم که) از وی کام خواستم، ولی او (از کام روا ساختن من) خودداری کرد و اگر دستور مرا انجام ندهد قطعا زندانی خواهد شد و از افراد خوار (و بی مقدار) خواهد گردید.» (56)

یعنی شما که تاب تحمل یک بار دیدن او را نداشتید و با یک نظر فریفته و مدهوش شدید و اختیار از کف داده و به جای ترنج دست های خود را بریدید. پس من که سالها در کنارش به سر می برم و صبح و شام با او هستم و پیوسته در برابر چشمانم قرار دارد، چه کنم! اکنون دانستید که بی جا مرا به باد ملامت گرفته اید و بی سبب بر کار من عیب جویی کرده و نسبت گمراهی به من داده اید و من حق دارم که این چنین شیفته این غلام زیبا گردم و در عشقش سر از پا نشناسم؟

زلیخا این جمله ها را به صورت سرزنش در پاسخ زنان مصری گفت و سپس پرده از روی کار برداشت و آن چه در دل داشت، اظهار کرد و گفت: آری من از او کام می خواستم، ولی او دست رد بر سینه ام زد و به درخواستم بی



توجهی نمود و بر دل سوخته و عشق جانسوزم رحمی نکرد. اکنون دیگر کاسه صبرم لبریز شده و تاب و توان از دستم رفته و کوس رسوایی ام بر سر هر کوی و برزن زده شده است. حال اگر درخواستم را نپذیرد و گوش به فرمانم ندهد، او را به زندان می افکنم و به زاری و ذلت دچارش می کنم.

این صراحت لهجه زلیخا و بی پروائی اش در معاشقه با یک جوان بیگانه گواهی برای گفتار آن دسته از مفسران است که گفته اند: شوهر زلیخا مرد بی غیرتی بود، از ارتباط همسرش با دیگران متاثر نمی شد و نیز می تواند دلیلی بر تسلط فوق العاده وی بر شوهرش باشد. چنان که در این گونه محیطهای آلوده و آماده برای عیاشی و خوش گذرانی عموماً زنان زیبا و بوالهوسی هم چون همسر عزیز، اختیار شوهران را به دست می گیرند و فرمانروایی مطلق العنان می گردند و کسی جرئت گفتن چون و چرا در برابرشان را ندارد. شاید این مطلب اختصاص به محیط خانه عزیز و سایر رجال سیاسی و اعیان مصر نداشته باشد. در واقع در سایر محیطها نیز عموماً چنین بوده است و چه جنایت ها و رسوایی ها که در داخل این قلعه محصور و کاخ های به ظاهر معمور به وقوع پیوسته و کسی سر از آنها در نیاورده و گاهی به طور اتفاق مانند ماجرای زلیخا و مراوده عاشقانه او به خارج کاخ سرایت کرده یا بر اثر توطئه های سیاسی و غیره وسیله ای برای تبلیغ مخالفان گردیده است. معمولاً در چنین محیطهایی وقتی جنایتی اتفاق می افتد، همان جا دفن شده و آثار آن را نیز از بین می برند و کسی سر از آن در نمی آورد. حالا چه چیزی سبب سرایت این داستان به بیرون شد؟ شاید از مطالعه صفحه های قبلی بتوان علتی برای آن پیدا کرد.

سرانجام این جسارت و تهدید و بی پروایی، کار را بر یوسف پاک دامن و معصوم بسیار سخت کرد و زندگی در کاخ با عظمت، وسیع زیبا را برای فرزند با

ایمان یعقوب از سیاه چال تاریک زندان مشکل تر ساخت. به خصوص وقتی که زنان مصری هم با زلیخا هم داستان شده و به صورت خیرخواهی، یوسف را به تسلیم در برابر زلیخا دعوت کردند و از سرسختی و مخالفت با وی بپیمش دادند. بلکه به گفته برخی از مفسران و راویان: هر یک از زنانی که یوسف را در آن مجلس دیدند، زلیخای تازه ای برای یوسف شده و تقاضای کام جویی و عشق بازی از وی کردند و برای دست رسی به یوسف و ملاقات خصوصی با وی نقشه تازه ای ریختند و هر یک جداگانه نزد زلیخا آمد و به او گفتند: اجازه بده تا ما در خلوت با این جوان کنعانی مذاکره کنیم و او را به تسلیم در برابر تو سفارش نموده و برای کام روا ساختن تو آماده اش سازیم. زلیخای ساده دل و شیفته هم می خواست تا با هر وسیله ای به مقصود خود نائل شود به کام دل برسد، شرایط این ملاقات خصوصی را در داخل کاخ فراهم می کرد و زنان مزبور جداگانه پیش یوسف می رفتند، اما به محض ورود سخن از عشق خود به میان کشیده و دور از چشم زلیخا و دیگران سعی می کردند با گفتار و رفتار خود، ماه رخسار کنعانی را متوجه خود سازند و دل او را برابیند و تنها چیزی که از آن سخنی به میان نمی آورند، بحث زلیخا و عشق و علاقه اش به یوسف و تقاضای ترحم بر دل سوخته و قلب تفتیده او بود.

این اوضاع و احوال یوسف را وادار کرد تا به معشوق حقیقی و دلبر واقعی خود - که در هر پیش آمد ناگواری او را نگهداری و محافظت فرموده بود - رو آورده و نجات خود را از این دام خطرناکی که زنان مصری سر راهش نهاده بودند، از وی بخواهد. به ویژه وقتی که به یاد جمله تهدیدآمیز زلیخا می افتاد که قدرت خود را به رخ یوسف و دیگران کشیده و صریحا گفته بود اگر رام و مطیع نشود، او را به سیاه چال زندان می اندازم و از این عزت و مناعت به خواری و

ذلت می افکنم، تصمیمش را در دعا به درگاه پروردگار مهربان، محکمتر می ساخت.

حضرت سرانجام خواسته دل را به پیشگاه خدای تعالی بر زبان آورد و روی تضرع به سویش و دست استمداد به درگاهش دراز کرد و گفت: «پروردگارا زندان نزد من محبوب تر است از آن چه اینان مرا بدان می خوانند و اگر نیرنگ آنان را از من دور نکنی، به آنها متمایل می شوم و از جاهلان<sup>(57)</sup> می گردم»

یعنی اگر قرار شود مرا مخیر سازند تا تقاضای نامشروع اینان را بپذیرم و یا آن که بقیه عمرم را در زندان سپری کنم، سپری کردن عمری در زندان برای من محبوب تر و تحمل ناکامی ها و مشکلات زندان بر من آسان تر از انجام تقاضای نامشروع این ها است، زیرا زندان مرا از قید اسارت شهوت و هوس می رهاند، ولی این کاخ با عظمت ممکن است مرا با همه فراخی و زیبایی و نعمتش اسیر شهوت و پای بند هوا و هوس سازد. زندان آرامش روح و آسایش جان به من می دهد، ولی قصر عزیز روحم را تیره و جانم را عذاب می دهد. زندان محیط آسوده و خلوتی برای پرستش حق و احیانا مکان و جایگاه خوبی برای تبلیغ و ارشاد مجرمان و اصلاح آلودگان به گناه است، ولی کاخ حاکم مصر کانون فسادها و عیاشی ها و فرمانروایی زنان هوسران و سبکسری است که هر انسان پاکی را آلوده می سازد و هر نیرو و قدرتی را مقهور نیروی خود می سازد.

راستی که عشق و ایمان به خدا - چنان که پیش از این گفتیم - چه سنگر محکم و دژ مستحکمی است برای جلوگیری از آلودگی ها و انحرافات و اساسا هیچ نیروی دیگری نمی تواند در چنین مراحل خطرناکی جای آن را بگیرد و انسان را از انحراف حفظ کند! جز ایمان به خدا چه نیرویی می تواند زندان

وحشتناک و تاریک را به خاطر فرار از نافرمانی حق برای فرزند یعقوب از زندگانی در کاخ وسیع و پر نعمت نخست وزیر مصر محبوب تر سازد؟ و چه قدرتی جز عشق به حق می تواند تحمل سختی ها و شکنجه های زندان را به خاطر آلوده نشدن به گناه از آغوش گرم زنان مصری دلپذیرتر کند.

این قسمت از داستان یوسف درس خوبی برای کسانی است که می خواهند با گناه مبارزه کرده و از انحرافات خود و دیگران جلوگیری کنند تا با تلاش بسیار از خدای تعالی استمداد کرده و نیروی ایمان را در خود و دیگران تقویت کنند و در این گونه مواقع حساس و خطرناک با کمک آن نیروی غیبی خود را حفظ کنند و از انحراف و آلودگی مصون بمانند.

یوسف به دنبال تضرع خود افزود: «اگر کید و نیرنگ آنان را از من نگردانی، به آنان متمایل شده و از جمله نادانان خواهم شد»<sup>(58)</sup>

این نیز درس آموزنده دیگری است که قرآن کریم درباره این فرشته تقوا و عفت بیان می کند که نمونه و الگوی دیگران باشد و این تذکر را می دهد که انسان در هر مرحله از ایمان و تقوا به هر اندازه به خود مطمئن و امیدوار باشد، باید باز هم در وقت احساس خطر به نیروی خود متکی نباشد و خود را از خدای تعالی بی نیاز نداند و برای مبارزه با خطر از او استمداد کند و بداند که اگر امداد او نباشد و از جهان غیب کمک نگیرد نمی تواند در مبارزه پیروز گردد.

بی عنایات حق و خاصان حق      گر ملک باشد سیاه هستش ورق  
در ضمن این حقیقت را نیز گوشزد می کند که پاسخ مثبت دادن به خواسته های نامشروع زنان، و آلوده شدن به گناه از نادانی و جهالت است و شخص

عالم و دانشمند به هیچ وجه حاضر نمی شود آلت دست زنان بوالهوس شده و خود را به گناه آلوده سازد.

لطف خدای سبحان که همه جا شامل حال این بنده پاک دامن و فرمان بردار بوده و پیوسته از بلاها و فتنه های سخت محافظتش فرموده، در این جا نیز به کمکش شتافت و کید زنان را از وی بگردانید و تمام آن دلربایی و افسون ها و سخنان فریبنده زنان مصری نتوانست یوسف معصوم را تحت تاثیر قرار دهد و تزلزلی در اراده آهنینش ایجاد کند و تدریجا شکست های پی در پی که در راه رام کردن این جوان کنعانی نصیبشان شد، آنان را مجبور به عقب نشینی و دچار یأس و نومیدی کرد و از مزاحمت او دست کشیدند و در نتیجه ماه کنعان پیروزمندانه و فاتح از میدان آزمایش بیرون آمد.

خداوند در قرآن کریم یکی دیگر از نعمت هایش را که به فرزند یعقوب عنایت کرده چنین یادآور می شود: «پس پروردگارش دعای او را مستجاب کرد و کید زنان را از وی بگردانید و به راستی او شنوای داناست»<sup>(59)</sup>

### انتقال به زندان

غرور و خودخواهی همسر عزیز سبب شد تا تهدید خود را عملی سازد، از این رو به شوهرش پیشنهاد داد که یوسف بی گناه را زندانی کند. عزیز مصر نیز گرچه خیانت همسرش و بی گناهی یوسف را می دانست و نشانه های دیگری هم برای پاک دامنی یوسف دیده بود، ولی اوضاع و احوال خانه و خارج کاخ و اصرار زلیخا او را در محذور و ناراحتی و فشار شدیدی قرار داد. زیرا داستان زلیخا و یوسف و تقاضای کام جویی زلیخا از یوسف و امتناع وی از این کار، در خارج شایع گردید و سبب شد تا مردم تحقیق بیشتری درباره آن بکنند و شاید کار به جایی کشیده بود که بیشتر زنان و مردان مصری مشتاق دیدار این جوان

ماه روی کنعانی گشته و دردسری برای عزیز مصر و کاخ نشینان فراهم کرده بودند. سرانجام موضوع به صورت معمایی درآمده و مخالفان عزیز مصر نیز از این ماجرا به عنوان حربه ای علیه او استفاده می کردند و از طرفی ترسیدند که به دنبال وقایع گذشته، زلیخا رسوایی تازه ای به بار آورد و عزیز مصر را وادار شد تا برای پایان دادن به ماجرا تصمیم جدی بگیرد و به هر صورت که ممکن است غائله را خاتمه دهد.

برای این کار با مشاورانش مشورت کرد و تصمیم بر این شد که یوسف را چندی به زندان افکنند تا اولاً سر و صداها از بین رود و ثانیاً با زندانی کردن یوسف در خارج چنین منعکس کنند که وی گناه کار است و در صدد خیانت بوده و همسر عزیز، گناهی در این ماجرا نداشته است.

اما شواهد پاک دامنی یوسف به حدی بود که با این صحنه سازی ها نمی توانستند او را خائن و گنه کار معرفی کنند و زلیخا را پاک دامن و امین، اما زلیخا با تسلطی که بر شوهرش داشت و نیز زبونی عزیز مصر و مشاورانش در برابر اراده و فرمان زلیخا، برای آنان راهی جز این نبود. اگر مرد غیور و با اراده دیگری به جای عزیز مصر بود هیچ گاه همسر خیانت کار خود را آزاد نمی گذاشت و غلام پاک دامنی را که سال ها با کمال پاکی و صداقت و امانت در خانه او انجام وظیفه کرده بود، بدون هیچ جرم و گناهی به زندان نمی انداخت، بلکه چنین غلام پاک دامنی که این گونه حرمت ولی نعمت خود را نگاه داشته و حاضر به خیانت به عزیز مصر و تجاوز به همسرش نشده است و به خصوص پس از اثبات پاک دامنی اش نزد عزیز و عمل به درخواست او که از افشای قضیه خودداری کند و حاضر به رسوایی او نشود چنین غلامی شایسته همه گونه جایزه و پاداش نیکی از جانب عزیز مصر بود و جای آن داشت که با آن

همه نشانه پاکی و فضیلت که از وی دیده بودند، رعایت او را کرده و بهترین مقام را به وی تفویض کنند.

اما کاخ عزیز مصر جایی نبود که عدالت در آن حکومت داشته باشد و خادم از خائن متمایز گردد؛ بلکه در آن جا تنها هوا و هوس - آن هم هوا و هوس زنان بوالهوس - حاکم بود و به جای خائن خادم مجازات می شد؛ البته در چنین محیطی راهی جز این راه و قانونی به جز این قانون زور حکومت نداشت و شاید اگر یوسف به خاطر زیبایی اش مورد علاقه زلیخا نبود و او امیدوار نبود که یوسف پس از رفتن به زندان و دیدن ناملايمات و سختی های زندان، احتمالاً ممکن است رام وی گردد و حاضر به کامجویی اش شود، شاید یوسف عزیز را به قتل می رساندند و این جوان معصوم و فرزند پاک پیامبران بزرگ الهی قربانی توطئه ها و هوسرانی ها و عیاشی های کاخ نشینان مصر می گردید. قرآن کریم زندانی شدن یوسف را این گونه بیان می کند: «پس از دیدن آن نشانه ها (پاک دامنی یوسف) صلاح دیدند که او را تا مدتی زندانی کنند»<sup>(60)</sup>

### ماه کنعان در زندان

یوسف بی گناه به جرم پاک دامنی و عفت به زندان افتاد و کاخ آلوده به هوا و هوس و شهوت و بی عدالتی را برای عزیز مصر و همسر هوس رانش گذاشت. یوسف اگرچه از بهترین زندگی ها و نعمت ها به سخت ترین مکان ها منتقل شد، اما چون وجدانش آسوده و دلش آرام و توکل و اعتمادش به خدای رحمان بود، سختیهای زندان در وی اثری نکرد و زندگی در آن محیط تاریک و سخت برایش از کاخ عزیز مصر با آن همه فراخی و آسایشش به مراتب لذت بخش تر بود و آن چه به خصوص آن زندگانی سخت را برایش جان بخش تر می کرد، این بود که آن حضرت محیط زندان را برای انجام ماموریت الهی که به

عهده اش بود، آماده تر می دید تا رسالتی را که از نظر ارشاد و تبلیغ مردم دارد، میان افراد زندانی بهتر انجام دهد، از این رو از همان آغاز ورود به زندان شروع به تبلیغ مرام مقدس توحید و ارشاد افراد زندانی نمود.

تربیت صحیح و اصالت خانوادگی و مسئولیتی که در رسیدگی به وضع بیچارگان و گرفتاران در خود احساس می کرد، او را وادار کرد که در هر فرصت و موقعیتی با محدودیت هایی که در زندان داشت، به دل جویی از گرفتاران و عیادت بیماران زندانی برود و رفع گرفتاری و پرستاری آنان را به عهده گیرد و مشکلاتشان را در حد مقدور برطرف سازد. این اخلاق پسندیده با زیبایی صورت و شیوایی منطق، گفتار متین، علم و دانشی که خداوند بدو عنایت فرموده بود، موجب شد تا زندانیان را در همان روزهای سخت متوجه خود سازد و همگی شیفته و دلباخته او گردند و مشکلاتشان را با وی در میان بگذارند و از فهم و عقلش در رفع آنها استمداد جویند.

هنگامی که یوسف زندانی شد، دو تن از غلامان شاه نیز که به گفته بعضی یکی از آنها ساقی و دیگری آشپز مخصوص شاه بودند، با یوسف به زندان افتادند. در طول مدتی که این دو زندانی هر صبح و شام یوسف را می دیدند، به علم و عقل او واقف گشته و مانند زندانیان دیگر شیفته اخلاق و رفتار او شدند. در این میان شبی آن دو خوابی دیدند که حکایت از آینده آنان می کرد، برای تعبیر آن صلاح دیدند به رفیق زندانی خود که در قیافه او آثار نجابت و بزرگی و در رفتارش نیکی و احسان دیده بودند، رجوع کنند و از وی بخواهند تا خواب آن دو را تعبیر کند.

یوسف هم که در صدد بود تا به هر وسیله ای، مردم بت پرست را به خدای یگانه دعوت کند و از شرک و بت پرستی برهاند، در انتظار چنین فرصتی بود تا



با جلب توجه آنان از فرصت استفاده کند و مرام خداپرستی را به آنان گوشزد نماید؛ از این رو با گشاده رویی و کمال متانت از آن دو استقبال کرد و دقیقا به سخنانشان گوش فرا داد.

یکی از آن دو خواب خود را چنین نقل کرد: «من در خواب دیدم برای شراب، انگور می فشارم»<sup>(61)</sup>

دیگری گفت: «من در عالم رؤیا دیدم که بر سر خود (سبدهایی از) نان حمل می کنم و پرندگان از آن می خورند»<sup>(62)</sup>

این خواب ها را نقل کرده و به دنبال آن ادامه دادند: «تعبیر خواب ما را خبر ده که ما تو را از نیکوکاران می بینیم»<sup>(63)</sup> و تو تعبیر خواب را نیکو می دانی، یا چون تو شخص نیکوکاری هستی که به بی چارگان نیکو می کنی و از مستمندان دست گیری نموده به زندانیان احسان می نمائی، این احسان و نیکو تو حکایت از قلب پاک و ضمیر با صفایت می کند و بهتر می توانی از این خواب هایی که ما دیده ایم، آینده ما را پیش بینی کنی و سرنوشت ما را بیان داری.

یوسف سخنانشان را گوش داد و قبل از آن که تعبیر خوابشان را بیان کند به ارشاد و هدایت آنان به خدای یگانه اقدام کرد و وظیفه سنگینی را که از نظر نبوت بدو محول شده بود، در همین فرصت کوتاه نیز انجام داد و برای این که آن دو بدانند سخنانی که می گویند درست و صحیح بوده است و به او اعتماد و اطمینان پیدا کنند، سخن از علم خود به میان کشیده و آن چه را خداوند از اخبار آینده و علوم غیبی به وی آموخته بود برای آنان اظهار داشته و فرمود: «هیچ خوراکی برای شما نمی آورند جز آنکه من پیش از آن که به دست شما برسد از خصوصیات آن (غذا و چگونگی آن) به شما خبر می دهم»<sup>(64)</sup>

در پی این جمله برای آن که آن دو را به خدای جهان متوجه سازد و تذکر دهد که این نعمت بزرگ را خداوند به وی عنایت کرده و هر نعمتی چه بزرگ و چه کوچک از او به بندگان می رسد، ادامه داد: «این چیزهایی است که پروردگارم به من آموخته است، من آیین قومی که به خدا ایمان ندارند و منکر آخرتند رها کرده ام»<sup>(65)</sup>

با بیان این سخنان به تدریج آن دو را برای معرفی خود و ذکر حسب و نسب پرافتخار خویش - که شاید تا به آن روز برای رفیقان زندانی او معلوم نبود - آماده نمود تا مرام توحید و یگانه پرستی را بر آنان گوشزد کند و ناسپاسی مردم بت پرست را - که آن دو نیز از زمره آنها بودند - نسبت به خدای یگانه یادآور شود و به همین منظور به دنبال آن گفت: «و من از آیین پدرانم ابراهیم، اسحاق و یعقوب پیروی نمودم و برای ما روا نیست و که چیزی را شریک خداوند گردانیم و این مرام مقدس از کرم خدا بر ماست (که ما را بدان راهنمایی فرموده و همچنین) بر مردم (که به وسیله پیامبرانی بزرگوار چون پدران من آنها را به این راه هدایت فرمود) ولی بیشتر مردم از این کرم فضل الهی (و نعمت های بیشمار او) سپاسگذاری نمی کنند»<sup>(66)</sup> و او را نمی شناسند و سپاس او را نمی دارند و بت ها را به جای او پرستش نموده و در عبادت برایش شریک قرار می دهند!

فرزند خردمند یعقوب با بیان این سخنان کوتاه و پرمعنا آن دو را به تفکر واداشت و مرام باطلی را که داشتند، گوشزدشان فرموده و سپس رشته تحریر سخن را درباره خداپرستی به دست گرفت و دوستانه آن دو را مخاطب ساخته و با لحن صریح تری به آنان چنین فرمود: «ای دو رفیق زندانیم، آیا (به راستی) خدایان پراکنده (و بی حقیقت برای پرستش) بهترند یا خدای یکتای مقتدر؟ ای

دوستان زندانی آن چه شما به جز از خدا پرستش می کنید، نام هایی است که شما و پدرانان آنها را (به این اسم) نامیده اید و خدا دلیلی بر پرستش آنها نازل کرده و حکم فقط مخصوص خداست و او فرمان داده که جز او را پرستش نکنید، آیین محکم (و دین پابرجا) همین است، ولی بیشتر مردم نمی دانند»<sup>(67)</sup>

### استدلال یوسف برای پرستش خدای یگانه

اگر بخواهیم استدلال فوق را واضح تر و با شرح بیشتری بیان داریم و به صورت صغرا و کبری درآوریم، که از آن نتیجه گیری کنیم بهتر است این سخنان را به صورت چند جمله مجزا و جدای از هم ذکر کنیم:

1. آیا برای پرستش، معبودان پراکنده بهترند یا خدای یگانه قهار؟

2. در صورتی که خدای یگانه قهار برای پرستش بهتر است، پس چرا این موجودات بی شعور و بی جان چون بت، ماه، خورشید، دریای نیل، و امثال آنها یا بت های جان دار ولی قدرت محکوم قدرت خدای جهان - مانند فرشتگان و غیره - را پرستش می کنید؟ با این که اینان به خودی خود هیچ گونه تاثیری در خوبی ها و بدی ها و خیر و شر کسی ندارند، بلکه تمام این موجودات محکوم فرمان خدای یگانه قهارند!

3. اگر منطق عموم بت پرستان را دارید و اینها را واسطه و شفیع درگاه خدا می دانید، ناگزیر می خواهید از راه پرستش اینها به خدای یگانه تقرب جوید! اما این هم منطق درستی نیست، زیرا در صورتی که اینها دارای چنین مقام و منزلتی بودند و می توانستند دیگران را به خدا نزدیک یا از وی دور سازند، می بایستی خداوند چنین منزلتی به آنها داده باشد و آنها را به چنین منصب و مقامی منصوب کرده باشد، اما خدای عزوجل چنین منصبی به آنها نداده و شما نیز دلیلی بر آن ندارید و شما پیش خود آنان را به این منصب خوانده و چنین

مقامی به آنها داده اید و نام واسطه و شفیع درگاه خدا را روی آنها نهاده اید، از این رو بدانید این نام ها حقیقت ندارد و چون اسمهای بی مسمایی است که شما و پدرانتان این نام ها را بر آنها گذارده اید.

4. فرمان پرستش باید تنها از جانب خدا صادر شود و اوست که می تواند دستور پرستش موجودی را به بندگان خود بدهد یا از آن جلوگیری کند و او هرگز چنین دستوری نداده که این مجسمه های بی جان یا موجودات جاندار دیگر را از روی طمع یا ترس یا سایر اغراض پرستش کنید، بلکه فرمان او این است که تنها وی را پرستش کرده و جز او هیچ موجود دیگری را نپرستید و این دین و آیین محکمی است و که می تواند همه جوامع بشری را به سعادت رهبری کند و از بدبختی ها برهاند، اما متأسفانه بیشتر مردم از درک این حقیقت عاجزند.

مجموع سخنان یوسف (علیه السلام) که به طور اختصار به آن دو رفیق زندانی اش گفته و خداوند متعال نیز در قرن کریم آن را بیان فرموده، یک استدلال بیش نیست که بیان چند مقدمه از آن نتیجه گرفته و راه گریز را بر دشمن بسته است و مطابق نقل قرآن گاهی پیامبران بزرگ دیگر الهی نیز نظیر این گفت و گو را با مردم بت پرست زمانشان داشته و این حقیقت را به آنها گوشزد می نمودند.

### تعبیر خواب

خوابی که آن دو غلام دیده بودند و برای تعبیر آن نزد یوسف آمدند، فرصتی به دست این پیغمبر بزرگوار داد تا چند جمله درباره خدانشناسی و هدایت آنان بگوید و آن دو غلام را تحت تاثیر بیان شیرین و منطقی سخنان گرم و گیرای خود درباره توحید قرار دهد، آنان منتظر بودند تا یوسف خوابشان را تعبیر کند، به ویژه وقتی که اطلاع یافتند که وی از علوم غیبی هم آگاهی دارد و از آینده

نیز می تواند خبر بدهد، بیشتر تشنه شنیدن تعبیر خوابشان از زبان رفیق خردمند و حکیم زندانی خود گشته، آن دو دریافته دیگر می خواستند هر چه زودتر بدانند که آیا راهی برای تبریئه و آزادی آنها وجود دارد یا نه؟

یوسف نیز که متوجه این نکته روانی بود، بیشتر از این نخواست که آن دو را منتظر بگذارد، از همین رو شروع به بیان تعبیر خوابشان نمود و چنین فرمود: «ای دو رفیق زندانی، یکی از شما دو نفر (تبریئه شده و از زندان آزاد خواهد شد و) به آقای خود شراب خواهد نوشاند و اما دیگری (محکوم به اعدام شده و) به دار آویخته می شود و پرندگان از سرش می خورند و (تعبیری که از من پرسیدید و) نظری که از من خواستید به همین نحو که بیان کردم خواهد شد و حتمی است» (68)

از روی تناسب تعبیری که یوسف (علیه السلام) برای خواب آن دو نفر کرد می توان فهمید شخصی که در خواب دیده بود برای شراب انگور می فشارد که بعضی گفته اند ساقی شاه بود آزاد می شود و دوباره به شغل نخست خود مشغول می گردد و آن دیگری که خواب دیده بود، نان بر سر دارد و پرندگان از آن می خورند، به دار آویخته می شود، آنان نیز پس از کمی تامل دانستند کدام یک از آن دو نفر آزاد و کدام اعدام می شوند. علت این که یوسف به صراحت اعدامی را تعیین نفرمود، شاید نمی خواست به طور مستقیم او را ناراحت سازد و این خبر ناگوار را به او اظهار نماید. بدیهی است که خود آن دو از روی تناسب خواب و تعبیر یوسف، این مطلب را دانستند و هر کدام تعبیر خواب خود را فهمیدند. آنگاه غلام دومی - یعنی آن کسی که خواب دیده بود نان روی سر دارد و پرنده ها از آن می خورند و به گفته برخی: مامور غذا یا آشپز مخصوص شاه بود - از تعبیر یوسف ناراحت شد و طبق بعضی روایت ها به یوسف چنین

گفت: من دروغ گفتم و چنین خوابی ندیده بودم. ولی یوسف (علیه السلام) در جوابش فرمود: «آن چه از من پرسیدید و تعبیری که کردم خواهد شد و حتمی است»<sup>(69)</sup> و به او گوشزد کرد این اتفاق خواهد افتاد.

### درخواست یوسف از رفیق زندانی

پرونده آن دو رفیق زندانی بررسی شد: یکی تبرئه و دیگری محکوم به اعدام گردید. ماموران برای بیرون بردن آنان وارد زندان شدند، آن دو برای خدا حافظی نزد دوست خردمند و دانشمند خود یوسف صدیق آمدند، یوسف به آن یکی که می دانست تبرئه و آزاد می شود گفت: «مرا نزد آقا و سرپرست خود یاد کن»<sup>(70)</sup> و احوال را به او گزارش بده تا بی گناهیم را بداند، شاید بدین طریق وسیله آزادی مرا از زندان فراهم سازد!

پر واضح است که این درخواست منافاتی با مقام توکل و تسلیم یوسف به خدای تعالی نداشت و این که برخی خواسته اند عمل یوسف را بر غفلتش از یاد خدا حمل کنند و لغزشی برایش فرض کنند و آیه شریف را نیز به همین گونه تفسیر کرده اند، بی مورد است و روایت هایی نیز که بدان استشهاد نموده اند، چندان اعتباری ندارد؛ بلکه به گفته برخی از استادان بزرگوار مخالف با نص قرآن کریم بوده و مورد اعتماد نیست و معنای آیه شریفه «فاء نساء الشیطان ذکر ربه» نیز این است که شیطان از یاد آن - جوان آزاد شده - برده بود یوسف را نزد شاه یادآوری کند و جوابش را بدو بگوید، نه آن که شیطان خدا را از یاد یوسف برد.

باری یوسف از وی خواست که نامش را نزد شاه ببرد و اوضاعش را بازگو کند، اما از آنجا که انسان فراموش کار است، همین که جوان درباری تبرئه و آزاد شد، از خوشحالی و یا گرفتاری یوسف را از یاد برد و گزارش حال او را

به شاه نداد و در نتیجه یوسف عزیز بدون جرم و گناه چند سال دیگر در زندان ماند، که بسیاری از مفسران آن را هفت سال ذکر کرده اند.

### خواب شاه و نجات یوسف از زندان

سالهایی که مقدر شده بود تا فرزند پاک دامن یعقوب در زندان بماند، با تلخی و ناکامی سپری شد و دوران آزادی از زندان و عظمت یوسف فرا رسید، خواب هولناکی که شاه دید و حکایت از آینده تاریکی برای مردم مصر می کرد، سبب شد تا همان جوان آزاده شده از زندان - که به شغل ساقی گری شاه گمارده شده بود - به یاد یوسف بیفتد و نامش به عنوان یک دانشمند خردمند که خواب های مهم را تعبیر می کند و از آینده خبر می دهد، نزد شاه ببرد و وسیله آزادی و فرمانروایی او در کشور پهناور مصر فراهم گردد.

خوابی که شاه مصر دید چنین بود که گفت: من (در خواب) دیدم هفت گاو چاق که هفت (گاو) لاغر آنها را می خورند و هفت خوشه سبز و (هفت خوشه) خشک دیدم»<sup>(71)</sup> وی برای تعبیر آن جمعی از کاهنان و معبران را خواست و خواب را برایشان نقل کرد و تعبیرش را جویا شد!

کاهنان و معبران سرشان را به زیر انداخته و به فکر فرو رفتند، ولی فکرشان به جایی نرسید و همگی در پاسخ شاه گفتند: «اینها خواب های پریشان و آشفته است و ما تعبیر خواب های آشفته را نمی دانیم»<sup>(72)</sup>

آنان به سبب غروری که داشتند، حاضر نشدند به جهل خود درباره تعبیر این خواب عجیب اعتراف کنند و آن را در زمره خواب های آشفته و بی تعبیر قرار داده و سپس گفتند: ما به این گونه خواب های آشفته و پریشانی که معمول افکار پریشان پیش از خواب است، آگاه و دانا نیستیم.

در این جا بود که ناگهان ساقی شاه به یاد رفیق خردمند و عالم زندانی اش افتاد و به نظرش آمد که چگونه آن جوان دانشمند و حکیم خواب او و رفیقش را تعبیر کرد و همه چیز مطابق تعبیر وی واقع گردید، لذا بی درنگ رو به شاه کرد و گفت: «من تعبیر این خواب را به شما خبر می دهم»<sup>(73)</sup> به شرطی که مرا نزد دوست زندانیم بفرستید تا از وی جویای تعبیر آن شوم و هر چه او گفت به شما خبر دهم، زیرا او مرد خردمندی است که تعبیر خواب را به خوبی می داند. شاه مصر که سخن معبران نگرانی و پریشانی را برطرف نکرده بود و هم چنان درباره آن خواب هولناک فکر می کرد، از این پیشنهاد استقبال کرده و ساقی را به زندان نزد آن جوان دانشمند زندانی فرستاد.

یوسف مانند هر روز به دل جویی از زندانیان و رسیدگی به وضع رفیقان محبوس و گرفتار خود سرگرم بود، که ناگهان به او خبر دادند آماده دیدار ساقی مخصوص شاه باشد که از دربار آمده است. سپس یوسف متوجه شد همان رفیق زندانی اش است که در وقت خداحافظی و آزادی اش، یوسف از وی آن درخواست مشروع را کرده بود نزد وی آمد و با بی صبری از یوسف می خواست تا سوالش را پاسخ گوید.

فرزند بزرگوار یعقوب آمادگی خود را برای شنیدن سخنانش به وی ابلاغ فرمود و ساقی لب گشوده و گفت: «ای یوسف (عزیز و) ای مرد<sup>(74)</sup> راستگوی»<sup>(75)</sup> بزرگواری که هر چه می گویی راست و درست است، «تو تعبیر این خواب را به ما خبر ده که هفت گاو لاغر هفت گاو چاق را می خورند و هفت خوشه سبز و (هفت خوشه) خشکیده دیگر»<sup>(76)</sup> و تعبیر آن را بگو «شاید من نزد مردم»<sup>(77)</sup> یعنی نزد بزرگان و دانشمندان و سایر مردم که می خواهند از تعبیر این خواب عجیب آگاه شوند، «بازگردم و آنها نیز»<sup>(78)</sup> از تعبیر آن «آگاه شوند»



(79) و از مقام علمی و دانش سرشاری که تو داری مطلع گردند و عظمت تو بر ایشان مکشوف شود.

سخن ساقی تمام شد و همان طور که انتظار می رفت، حضرت یوسف بدون آن که سخنی از بی وفایی اش به میان آورد که چند سال یوسف را فراموش کرد و شرط رفاقت را به جای نیاورده بود با بزرگواری و جوانمردی و روی بازی که حکایت از اصالت خانوادگی و مقام نبوتش می نمود، شروع به تعبیر خواب کرد و چنین فرمود: «هفت سال»<sup>(80)</sup> فراخی و پر آبی در پیش دارید «طبق عادتی که دارید»<sup>(81)</sup> یا از روی جدیت و کوشش بیشتر «باید زراعت و کشت کنید»<sup>(82)</sup> به دنبال آن هفت سال قحطی در پیش است. در این هفت سال فراخی بجز اندکی که برای سد جوع لازم دارید، مابقی را «هر چه درو کردید»<sup>(83)</sup> و تمام محصولی را که برداشت کردید «همه را در همان خوشه اش انبار کنید و فقط به مقداری که برای خوراک خود مصرف دارید بردارید» و بقیه را همان طور که گفتم ذخیره و انبار کنید تا در سال های قحطی از آن استفاده کنید و چون هفت سال قحطی و سختی پیش آمد، آن چه را در این هفت سال ذخیره کرده اید بخورید و تا آن سالها نیز بگذرد و به دنبالش سال فراخی پیش آید و اوضاع به حال عادی برگردد.

این تعبیر، گذشته از این که حکایت از کمال علم و دانش تعبیر کننده آن می کرد، معرف شخصیت علمی دانشمندی بود که سالها در کنج زندان به سر می برد و کسی از مقامش آگاه نبود. از این بالاتر آن که این تعبیر، پیش بینی مهمی را برای نجات ملت مصر از قحطی در برداشت که خواه و ناخواه شاه و درباریان و دانشمندان مصر را به فکر وامی داشت تا از روی احتیاط، هم که شده برای

آینده دشوار و سختی که در پیش دارند تدبیری به کار برند و علاج واقعه را قبل از وقوع بکنند.

### بزرگواری یوسف

یوسف در این ماجرا از نظر عادی و معمولی کمال مردانگی و بزرگواری را نشان داد، زیرا فرزند عزیز یعقوب که سالها بدون هیچ گونه جرم و گناهی آن همه مرارت و سختی زندان را کشیده و حتی برای استخلاص خود از همین رفیق بی وفا و فراموش کار استمداد کرده، در این جا می توانست از این فرصت پیش آمده پیش از بیان تعبیر خواب، چند جمله به صورت درد دل و شکوه از او اظهار کند و فراموش کاریش را به رخش بکشد و سپس خواب را تعبیر کند و بلکه تعبیر خواب را به آزادی از زندان موکول کند، و اگر این کار را می کرد به خصوص با این که جرمی از وی سراغ نداشتند و بی صبرانه می خواستند تعبیر مناسب این خواب را بشنوند، حتما مورد قبول شاه و درباریان و دانشمندان مصری قرار می گرفت و ممکن بود یوسف (عَلَيْهِ السَّلَام) همان گونه که پیش از آن هنگام تعبیر خواب دو رفیق زندانی برای مقام علمی خود آن جمله را به آن دو اظهار کرد و فرمود: «من پیش از آن که خوراکی برای شما بیاورند از چگونگی و خصوصیات آن به شما خبر می دهم؛» تا آن دو را برای شنیدن سخنان بعدی خود آماده سازند، در این جا نیز بدین وسیله شاه و بزرگان مصر را از مقام خود آگاه سازد و خبرهایی از آینده شاه و مردم مصر بدهد و سپس آن تعبیر عجیب را اظهار کند.

به علاوه می توانست در آن وقت فقط خواب شاه را تعبیر کند و بگوید هفت گاو چاق و لاغر، هفت سال فراخی و هفت سال قحطی است که در پیش دارید و به همین مقدار اکتفا کند و دیگر آن تدبیر عاقلانه و بزرگ را به فکر هیچ یک

از عالمان و بزرگان مصر نمی رسید برای جلوگیری از نابود شدن مردم و نگهداری آذوقه و گندم نمی کرد.

از نظر عادی یوسف بزرگوار، گذشت و جوانمردی زیادی از خود نشان داد، اما این نکته را هم باید در نظر داشت که حضرت یوسف در آن زمان یک انسان عادی و معمولی نبود بلکه او در آن وقت یکی از پیامبران الهی بود که مسئولیت سنگین و با اهمیت نبوت را قبول کرده بود و برای هدایت و نجات مردم از گرفتاری های روحی و مادی از هر نظر خود را آماده کرده و مانند سایر انبیای الهی به هر گونه فداکاری در این راه آماده شده بود، از این رو ما نمی توانیم رفتار او را با رفتار مردمان معمولی دیگر بسنجیم و کار مردان بزرگ آسمانی را با کار دیگران قیاس کنیم.

آری از افراد عادی، این همه گذشت و بزرگواری شگفت انگیز است و شاید یک انسان معمولی این همه جوان مردی و مردانگی از خود نشان ندهد، اما از مردان الهی و پیامبران نمی توان جز این انتظار داشت، چنان که در حالات انبیای دیگر از این نمونه فداکاری ها و گذشت ها فراوان دیده می شود.

از این رو آنچه در برخی از روایت ها و سخنان دیده می شود که گویند پیغمبر اسلام ﷺ فرمود: اگر من به جای یوسف بودم هنگامی که فرستاده شاه نزد من آمد، با آن شرط می کردم که مرا آزاد کنید تا تعبیر خواب را بگویم... قابل اعتماد نیست و روایت معتبری بر طبق آن نرسیده تا ناچار به تاویل باشیم، بلکه این سخن با مقام انبیای الهی و به خصوص پیغمبر بزرگوار اسلام نیز سازگار نیست و به گفته گروهی از بزرگان اگر بخواهیم این گونه روایت ها را بپذیریم یکی از دو محذور لازم آید اول آن که ما عمل یوسف را تخطئه کنیم با این که یوسف (علیه السلام) در این مورد کمال بزرگواری و مردانگی و حسن تدبیر را

انجام داده بود. دیگر آن که پیغمبر گرامی اسلام را شخصی عجول و بی صبر بدانیم که این هم با مقام آن بزرگوار که در گذشت از دشمنان خونخواری چون ابوسفیان و دیگران در داستان فتح مکه و جاهای دیگر زبانزد همه است، سازگار نیست.

### اشتیاق شاه به دیدار یوسف

فرستاده شاه که همان ساقی مخصوص و رفیق سابق یوسف در زندان بود، پس از شنیدن آن تعبیر عجیب که ضمنا پیش بینی و تدبیری برای نجات مردم مصر از قحطی آینده نیز محسوب می شد، به سرعت خود را به دربار شاه رسانید و در حضور شاه و درباریان و دانشمندانی که منتظر آمدن وی و شنیدن تعبیر خواب و چشم به راهش بودند، ایستاده و به دقت تعبیر یوسف را از خواب شاه گزارش داد و همه جزئیاتی را که یوسف گفته بود، برای آنان نقل کرد.

شاه و حاضران مجلس که با دقت به گفتار ساقی گوش می دادند، از تعبیر عجیب یوسف به سختی در شگفت ماندند و همگی مشتاق دیدار این شخصیت بزرگوار و حکیم خردمند گردیدند و کم کم به این فکر افتادند که چرا باید چنین مرد خردمند و حکیمی در زندان باشد و به چه جرمی او را به زندان افکنده اند. به ویژه شخص شاه می بیند معمایی که هیچ یک از دانشمندان و عالمان دربارش نتوانستند حل کنند و خوابی که حکایت از آینده سختی برای مردم مصر می کرد و آنان بر اثر بی اطلاعی و غرور، حمل بر خواب های پریشان و آشفته کردند، این جوان دانشمند زندانی به بهتر وجهی تعبیر کرده و تدبیری هم برای اداره آینده سخت کشور مصر نموده است.

از این رو شاه مصر می خواهد تا هر چه زودتر این عالم را از نزدیک ببیند و از علم و دانش و تدبیرش در کارهای مهم مملکتی استفاده کند.

همین موضوع سبب شد تا فرمان بدهد که «این جوان را نزد من آورید» و با این فرمان او را به دربارش احضار کرد.

فرستاده مخصوص شاه برای ابلاغ این فرمان به زندان آمد، وی تصور می کرد با ابلاغ فرمان یوسف بی درنگ از زندان خارج شده و به دربار می رود، اما برخلاف انتظار، یوسف در پاسخ این فرمان به فرستاده مخصوص چنین گفت: «نزد سرپرست و آقای خود بازگرد و از او بپرس حال زنانی که دست های خود را بریده اند چه بوده است؟ و البته پروردگار من به نیرنگشان آگاه است» (84)

برای فرستاده مخصوص و زندانیان دیگر که از موضوع مطلع شدند، این سخن شگفت انگیز بود و شاید هر کدام اصرار داشتند حضرت بی درنگ از زندان خارج شده و نزد شاه برود و تعجب می کردند که چگونه یک فرد زندانی پس از این که سالها در زندان مانده و اکنون به بهترین وجهی وسیله نجاتش فراهم شده و شاه مملکت مشتاق دیدار اوست، از رفتن به نزد وی خودداری می کند و می خواهد بی گناهی خود را پیش شاه و بزرگان مملکت ثابت کند.

از نظر ظاهر نیز این محاسبه درست بود، اما این پیغمبر بزرگ الهی به همان اندازه که به آزادی خود از آن محیط خفقان آور و تاریک و زندگی سخت و دشوار علاقه مند است، بیش از آن نیز به شرف و حیثیت و آبرویش می اندیشد و نمی خواهد هنگام ورود به قصر سلطنتی، زمام دار مصر و درباریان و معبران کشور مصر به عنوان یک فرد آلوده به او نگاه کنند و به نام یک زندانی متهم و گناه کار او را بشناسند و با دیدن او داستان معاشقه نامشروع با زنان مصری و کام جویی از آنها برای آنها تداعی کند، بلکه می خواست تا برای شاه و دیگران روشن شود که وی به جرم پاکی به زندان افتاده و دامن او از هر گونه تهمتی پاک و مبرا است. و این زنان آلوده مصری بودند که می خواستند او را به گناه و

آلودگی بکشانند و او با کمال شهامت و تقوا دست رد به سینه شان زد و از جاده عفت و پاک دامنی منحرف نشد.

### تبلیغ یکتاپرستی و گذشتی دیگر

و این که یوسف در پیغام خود به شاه مصر و تحقیق از حال زنان، نامی از زلیخا نبرد با این که وی اساس فتنه بود و گرفتاری های یوسف به دست وی انجام شده بود و نیز او بود که پای زنان دیگر را به این ماجرا کشانید - دلیل دیگری بر جوانمردی و گذشت او است که نمی خواست در این داستان نام زلیخا و شوهرش که چند سال سمت سرپرستی و کفالت او را به عهده داشتند، به میان آید و به خاطر اثبات پاک دامنی اش آنان را رسوا کرده و موضوع تقاضای کام جویی نامشروع زلیخا و امتناع خود را دوباره زنده کند. از این رو تنها به گوشه ای از ماجرا که تحقیق و بررسی آن بی گناهی را اثبات می کرد، اکتفا نمود و نام همسر عزیز مصر را به میان نیاورد. مطلب دیگری که از جمله «ان ربی بکیدهن علیم» به دست می آید، این مطلب است که یوسف از این فرصت نیز بار دیگر برای رسالت الهی خود استفاده کرد و نام خدای یکتا و دانای به امور نهانی را به حساس ترین مقام سیاسی مصر و بزرگان و دانش مندان آن کشور گوشزد کرد و آیین و مرام خود را نیز به طور ضمنی به آنان خبر داد، یعنی آن پروردگار بزرگی که من او را خدای خویش می دانم و پروردگار من است، از نیرنگ زنان مصری به خوبی آگاه است و علت بریدن دست های آن ها را می داند، اما شما که به چنین خدایی ایمان ندارید، داستان را، تحقیق و بررسی کنید تا حقیقت بر شما مکشوف گردد.

## تحقیق و بررسی

فرستاده مخصوص دوباره بازگشت و پیغام یوسف را به شاه رسانید و فرمان روای مصر که تازه از وجود چنین مرد دانش مندی میان زندانیان آگاه شده بود با این پیغام در صدد برآمد تا علت زندانی شدن او را تحقیق کند و به همین منظور زنان را خواست و موضوع را از آن‌ها پرسید.

از دنباله داستان معلوم می‌شود که پادشاه مصر پس از تحقیق دستور احضار زلیخا را نیز در آن جلسه صادر کرد. زلیخا نیز از روی میل با اکراه، در جلسه مزبور حضور پیدا کرد و به پاک دامنی یوسف اعتراف کرد.

قرآن کریم سئوالی که پادشاه یا قضات در این باره از زنان مصری کردند این گونه بیان کرده است: «داستان شما (چیست؟) در آن وقتی از یوسف کام (می) خواستید چه منظوری داشتید؟» <sup>(85)</sup>

زنان در پاسخ اظهار داشتند: «پناه بر خدا! یوسف از آلودگی مبرا و پاک است ما بدی و گناه از او سراغ نداریم» این ما بودیم که او را به ناپاکی دعوت کردیم، ولی او از دایره عفت و تقوا پا فراتر نهاد و هیچ گونه انحرافی پیدا نکرد. زن عزیز هم دیگر نتوانست حقیقت را کتمان کند و بی پرده گفت: «اکنون حقیقت آشکار شد» و من هم به پاکی و عفت یوسف اعتراف می‌کنم، به راستی که وی کوچک‌ترین انحرافی پیدا نکرد «و من بودم که از او کام خواستم و بی شک (در سخن خود که می‌گوید بی گناه به زندان رفته) از راستگویان است» <sup>(86)</sup>

قرآن کریم در دنباله گفتار همسر عزیز مصر مطلبی را در دو آیه دیگر بیان کرده که میان مفسران اختلاف است که آیا تتمه گفتار همسر عزیز است یا سخن یوسف صدیق است که در زندان پس از آزادی از زندان گفت.

ترجمه آن دو آیه این است: «و این بدان سبب بود که بداند من در غیاب وی خیانتی بدو نکردم و به راستی خداوند نقشه خیانت کاران را به هدف نمی رساند و من خود را تبرئه نمی کنم که همانا نفس اماره انسان را به کار بد وامی دارد، مگر آن کس که خدا بدو رحم کند و حتما پروردگار من آمرزنده و مهربان است.»<sup>(87)</sup>

آنان که معتقدند این سخنان دنباله گفتار زلیخا در مجلس بازپرسی است، می گویند این سخنان چسبیده به گفتار همسر عزیز مصر بوده و وجهی ندارد ما سیاق عبارت را به هم زده و روی گفتار را به سوی یوسف بر گردانیم تا ناچار شویم برای ارتباط مطلب جمله ای را در تقدیر بگیریم و مثلا بگوییم این جمله در تقدیر است که «چون موضوع را به یوسف گفتند، یوسف علت این عمل خود را که برای شاه پیغام داد (موضوع را تحقق کند) این گونه ذکر کرد که من این کار را کردم تا عزیز مصر بداند من در غیاب او خیانت نکردم و...» بلکه دو آیه را دنباله گفتار زلیخا می گیریم و محذوری هم لازم نمی آید.

ولی آنان که عقیده دارند این دو آیه گفتار یوسف است و تناسبی با گفتار زلیخا ندارد، به چند دلیل تمسک جسته اند:

اولاً؛ در آنجا که می گوید: «اکنون حقیقت آشکار شد که من یوسف را به کام جویی دعوت کردم»<sup>(88)</sup> و به گناه و خیانت خویش اعتراف می کند، آنگاه چگونه دنبالش می گوید: «این برای آن بود که بداند من در غیابش خیانتی بدو نکردم» اگر منظورش از «او» شوهرش باشد تناقض گفته است، چون یک جا اعتراف به خیانت خود کرده و بلافاصله خیانت را از خود دور ساخته است و اگر منظورش یوسف باشد، باز هم بدو خیانت کرد که او را مجرم معرفی کرده و به زندانش افکند.



ثانیا، چنان که می دانیم زلیخا زنی کینه توز و هوس باز و از همه بالاتر بت پرست بود و چنین زنی چگونه می تواند این سخنان بلند و پرجای را که دارای معارف عالی توحیدی و حاکی از ایمان و تقوا و توکل گوینده آن به خدای یکتا است، اظهار کرده باشد، زیرا وی خدای یکتا را نمی شناخت تا بگوید: «و ان الله لایهدی کید الخائنین»<sup>(89)</sup> یا بگوید: «... الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم...»<sup>(90)</sup>

از مجموع سخنان طرفین با توجه به نکته هایی که در آیه شریفه است؛ قول دوم صحیح تر به نظر می رسد، اگر چه جمعی از نویسندگان مصری و غیر مصری که در این باره قلم فرسایی کرده اند، اصرار دارند قول اول را ثابت کرده و قول دوم را رد کنند.

به هر صورت بر اساس قول اول، معنای آیه با توضیحی مختصر چنین می شود که زلیخا در حضور شاه مصر و دیگران گفت: «این که من صریحا اعتراف می کنم یوسف قصد خیانت به من نداشت و من بودم که می خواستم از او کام جویی کنم به دو علت بود: یکی برای این که یوسف بداند من هنوز در عشق او صادق و در محبت به وی صمیمی ام، به دلیل آن که من در غیاب وی بدو خیانت نکرده و به راست گویی و پاک دامنی او گواهی دادم. و دیگر آن که من در طول این چند سال با همه نقشه های خائنانه ام می خواستم یوسف را پیش شوهرم و دیگران گناه کار و خود را بی گناه جلوه دهم و به همین منظور او را به زندان افکندم، ولی اکنون می بینم همه این کارها نتیجه معکوس داد و به زیان من تمام شد و خدای بزرگ وضع را طوری پیش برد که همه چیز به نفع یوسف و رسوایی من تمام شد. از این رو دانستم که خداوند نقشه خائنان را به ثمر نمی رساند و بهتر است که به حقیقت اعتراف کنم. اعتراف من به این کار به سبب

فرمان نفس سرکش انسان به بدی است، مگر آن که خداوند به انسان رحم کرده و در برابر خواهش های نفسانی توفیق مقاومت بدهد و گرنه مهار کردن آن مقدور نیست. این نفس سرکش بود که مرا به این کار زشت وادار کرد، ولی اینک امیدارم که خدا مرا ببخشد، که به راستی او آمرزنده و مهربان است»

طبق قول دوم که گفتار یوسف باشد، معنای آیه روشن است و نیازی به توضیح ندارد و چنان که گفته شد مناسب تر همین است که بگوییم گفتار یوسف صدیق است و بیان این معارف عالی از شخصی مانند همسر عزیز مصر بعید به نظر می رسد.

و به هر ترتیب این اعتراف زنان مصری، برای شاه و دیگران جای تردیدی باقی نگذاشت که یوسف (علیه السلام) بدون هیچ گونه جرم و گناهی به زندان رفته و سال ها بی سبب در زندان بوده است. در صورتی که هیچ نقطه ابهام و تاریکی از نظر آلودگی در دوران زندگی کاخ نشینی این جوان دانشمند و بزرگوار دیده نمی شود و کاخ نشینانی چون بانوی عزیز مصر و زنان دیگر مصری بوده اند که نقشه کام جویی از این جوان با تقوا و عفیف را کشیده و شکست خورده اند، یا شوهر بی غیرتش که با اطلاع از مراوده همسرش با یک جوان بیگانه خم به ابرو نیاورده و با جمله کوتاه «استعفری لذنبک»<sup>(91)</sup> که به همسرش گفته، موضوع را نادیده گرفته و بی گناه را به جای مجرم و گناه کار به زندان افکنده است.

کشف این ماجرا علاقه و اشتیاق شاه و دیگران را به دیدار یوسف چند برابر کرد و به همان اندازه عزیز مصر و همسرش را از چشم او انداخت و موقعیت وی را لکه دار ساخت تا آنجا که گفته اند کشف این ماجرا منجر به عزل وی از آن منصب مهم گردید. و چنان که در صفحه های بعد خواهد خواند شاه مصر،

یوسف را به جای وی به آن منصب گماشت و بدین ترتیب یوسف صدیق، عزیز مصر گردید.

### تقاضای مجدد شاه برای دیدار یوسف

پیغام یوسف سبب شد تا شاه مصر درباره داستان زنان مصری و همسر عزیز تحقیق و بررسی کند و این کند و کاو موجب شد تا پادشاه اشتیاق بیشتری به دیدار یوسف پیدا کرده و تصمیم بگیرد او را به سمت مشاور مخصوص و محرم اسرا خود انتخاب نموده و در کارهای مهم مملکتی از عقل و درایت و کاردانی وی استفاده کند، از این رو برای بار دوم فرستاده مخصوص خود را با دستوری ویژه برای آوردن یوسف به زندان فرستاد. قرآن کریم متن دستور شاه مصر را این گونه نقل می کند: «پادشاه گفت: او را نزد من آورید تا برای (کارهای مهم مملکتی) خود برگزینم (و محرم خویش گردانم) و چون با او گفت و گو کرد (و عقل و درایت او را دید) بدو گفت تو امروز در نزد ما دارای منزلت و مقام و امین، هستی» (92)

شاه مصر پیش از دیدن وی، یکی از بزرگترین منصب های مهم مملکتی را برای او در نظر گرفت و دانست که این جوان بزرگوار گذشته و از بزرگترین مقامی که از نظر علم و دانش و فرزاندگی دارد. از نظر تقوا و عفت نیز بی نظیر است و قدرتش در برابر نیروهای اهریمنی نفس و مهار کردن هواهای نفسانی فوق العاده و بلکه فوق قدرت بشری است. در ضمن این مطلب هم برای او روشن شد که این قهرمان بزرگ، مرد بلند همت و شریفی است و از آن افراد بسیار نادر و اندکی است که شرف و حیثیت خود را بیش از هر چیز دوست دارد و مانند سایر افراد متملق و چاپلوسی نیست که به هزاران وسیله مشتت می شوند تا به پست و مقامی برسند یا به دیدار شاه نائل گردند و از وی

درخواستی بنمایند. وی مردی است که رفتن به دربار فرعون مصر و ملاقاتش را برای خود افتخاری نمی داند و با اظهار علاقه او به ملاقاتش همه چیز را فراموش نمی کند. خلاصه، این جوان همان کسی است که پادشاه مصر می خواهد و اگر مقامی را بپذیرد، از هر نظر آراسته و لایق آن مقام است و مانند افرادی نیست که عاشق پست و منصب هستند، اگر چه لیاقت آن را نداشته باشند.

باری فرستاده مخصوص به زندان آمد و نزد یوسف رفت و دستور پادشاه مصر را به وی ابلاغ نمود و تحقیق و بررسی از زنان مصری را نیز به اطلاعش رسانید و از شهادتی که زنان و به خصوص همسر عزیز مصر در پاک دامنی و برائت ساحت قدس او داده بودند، آگاهی کرد.

یوسف (علیه السلام) دیگر وجهی برای توقف خود در زندان ندید و از سویی فرصتی برایش پیش آمده بود تا بدین وسیله مرام مقدس توحید را با قدرت و نفوذ بیشتری در کشور مصر رواج دهد و از نظر مادی هم با گرفتن اختیاراتی از پادشاه مصر به خوبی می تواند مردم را در دوران قحطی از گرسنگی و هلاکت نجات بخشد و بزرگ ترین خدمت را به مردم مصر نماید، او دیگر دلیلی ندارد که فرستاده شاه را ناامید برگرداند و پاسخ را ندهد، از این رو موافقت خود را اعلام کرده و به همراه فرستاده مخصوص به سوی کاخ سلطنتی حرکت نمود.

شاه و بزرگان دربار و دانشمندان معبر همگی چشم به راه آمدن یوسف بودند و برای دیدار این مرد فوق العاده و ملکوتی و دانشمند بزرگ و گمنام، دقیقه شماری می کردند که ناگهان فرستاده مخصوص وارد سرسرا شد و پس از تعظیم متعارف، ورود یوسف را به کاخ اطلاع داد و سپس خود یوسف - که گویند در آن ایام سی سال از عمرش گذشته بود - وارد مجلس شد.

شاه او را نزد خود نشاند و با او گفت و گو کرد و هر جمله ای که میان آن دو رد و بدل می شد، علاقه شاه به او بیشتر می شد. پادشاه مصر با همان گفت و گوی مختصر دانست که او خیلی بالاتر و دانشمندتر از آن است که وی تصور می کرد و مقام علمی و عقل و تدبیر و همچنین شخصیت ایمان، تقوا، امانت و پاک دامنیش قابل سنجش با افراد دیگر نیست، از این رو بی اندازه شیفته کمالات او گردید و تا آنجا که بدون درنگ و بی آن که با درباریان و مشاوران مخصوص خود مشورت کند رو به وی کرد و گفت: «تو امروز در پیشگاه ما دارای منزلت و امین هستی»<sup>(93)</sup> و هر چه بخواهی می توانی انجام دهی و هر منصبی را بپذیری، به تو واگذار می کنیم.

یوسف (علیه السلام) میان همه پست های مهم مملکتی منصب خزینه داری سرزمین مصر را انتخاب کرد و در پاسخ شاه چنین گفت: «خزینه های مملکت را در اختیار و فرمان من قرار ده که من شخص نگهبان و دانائی هستم».<sup>(94)</sup> انتخاب این پست نیز فقط برای آن بود که با آگاهی و اطلاعی که از وضع آینده مردم مصر و قحطی داشت و خواب شاه هم حکایت از آن می کرد می خواست کار کشت و برداشت محصول و واردات و صادرات غله در خزانه های مملکتی مستقیماً تحت نظر و دستور او باشد تا در هفت ساله اول که دوران وسعت و فراخی نعمت و پر محصولی است، اضافه بر مایحتاج زندگی مردم مصر، بقیه را بدون کم و کاست در خزینه ها ذخیره کند و از اسراف هایی که معمولاً در این دستگاه ها می شود؛ جلوگیری کند و مردم بی پناه مصر را سرپرستی کرده تا در سال های قحطی از هلاکت و نابودی محافظت کند. به طور کلی قبول کردن این سمت تنها به خاطر حفظ جان میلیون ها انسانی بود که خطر بزرگی تنها در آینده آنها را تهدید کرده و وسیله خوبی برای پیشبرد هدف مقدس توحیدی او

محسوب می شد. و گرنه یوسف طالب مقام و ریاست و خوشی و لذت نبود که با مقام معنوی و شخصیت روحانی او منافاتی داشته باشد.

و این پاسخی است به برخی از افراد کوتاه بین که خواسته اند این پیشنهاد و قبول مسئولیت را بر یوسف بزرگوار خرده گرفته و زیر علامت سوال ببرند.

از این رو در روایت ها آمده است یوسف در تمام سال های قحطی هیچگاه شکم خود را سیر نکرد و غذای سیر نخورد و وقتی از او پرسیدند با این که تمام خزینه های مملکت مصر در دست توست، چرا گرسنگی می کشی و خود را سیر می کنی؟ در جواب فرمود: «می ترسم خود را سیر کنم و گرسنه ها را فراموش نمایم.»

و با توضیحی که ذکر شد دیگر جای این سوال باقی نخواهد ماند که چرا یوسف با آن که مقام نبوت داشت مسئولیت خزانه داری کافری را پذیرفت؟ زیرا پس از احساس مسئولیت در پذیرفتن مقام فرق نمی کند واگذار کننده این پست و مقام، زمام دار خداشناس و موحدی باشد و یا شخص کافر و بت پرست و پذیرنده این مقام پیغمبر باشد یا امام یا یکی از اولیاء و دانشمندان بزرگ الهی.

در روایتی آمده که مردی به امام هشتم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) ایراد گرفت و گفت: چگونه ولی عهدی مأمون را پذیرفتی؟ امام در جوابش فرمود: «آیا پیغمبر بالاتر است یا وصی پیغمبر؟» آن مرد گفت: البته پیغمبر. حضرت باز فرمود: «آیا مسلمان برتر است یا مشرک؟» آن مرد گفت: بلکه مسلمان.

امام (علیه السلام) در جواب آن مرد گفت: «عزیز مصر مشرکی بود و یوسف پیغمبر خدا بود و مأمون مسلمان است و من هم وصی پیغمبرم. یوسف خود از عزیز درخواست منصب کرد و گفت مرا بر خزینه داری مملکت بگمار که من نگهبان و دانا هستم، ولی مرا مأمون ناچار به قبول کردن ولی عهدی خود کرد»<sup>(95)</sup>

به هر صورت پذیرفتن منصب های ظاهری یا درخواست آن از طرف مردان الهی در صورتی که مصلحتی در کار باشد، هیچ گونه منافاتی با شائن و مقام روحانی و الهی آنان ندارد و موجب ایراد و اشکال نیست.

### درس آموزنده دیگری از قرآن

از آن جا که هدف قرآن کریم در نقل داستانهای گذشتگان تربیت افکار و توجه دادن بندگان خدا به مبدا و معاد و تهذیب نفوس و کمال انسان ها است و بیشتر جنبه تربیتی و آموزشی دارد؛ در هر جا به تناسب، این هدف عالی را تعقیب نموده و تذکرات سودمندی به سایر افراد می دهد. قرآن کریم در این فصل از داستان یوسف نیز پس از ذکر موضوع آزادی یوسف از زندان و رسیدن وی به بزرگ ترین مقام های ظاهری و جلب اطمینان و دوستی شاه مصر و بزرگان آن کشور، یک نتیجه بسیار عالی گرفته و درس آموزنده ای به سایر انسان ها داده و چنین می گوید: «و این چنین یوسف را در آن سرزمین تمکن و قدرت دادیم به هر گونه و (در هر جا) که می خواهد در کارها تصرف (و امر و نهی) کند و ما هر که را بخواهیم به رحمت خویش مخصوص داریم و پاداش نیکوکاران را تباه (و ضایع) نمی کنیم و همانا پاداش آخرت بهتر (و زیاده تر) است برای کسانی که ایمان آورده و تقوا و پرهیزگاری دارند.»<sup>(96)</sup>

قرآن کریم در این جا دو حقیقت را گوشزد می کند: یکی مربوط به زندگی این جهان ناپایدار است و دیگری به عالم آخرت و زندگی ابدی آن جهان. آنچه مربوط به زندگی این جهان است، این کتاب بزرگ آسمانی با نشان دادن یک نمونه بارز از سرگذشت یکی از پیغمبران بزرگ الهی به پیروان خود این درس را می دهد که عزت و ذلت اشخاص به دست بندگان ناتوان خدا و تحت اختیار این و آن نیست که هر که را بخواهد روی حب و بغض ها عزیز

گردانند یا هر کسی را اراده کنند، روی هوا و هوس ها خوار و زبون سازند؛ بلکه دادن عزت و گرفتن آن تنها به دست خداست و خدا به هر که خواهد عزت دهد و از هر که خواهد بگیرد.

البته خدای متعال نیز بدون علت و بی سبب به کسی چیزی نمی دهد و بی علت نیز چیزی را از کسی نمی گیرد؛ بلکه عمل خود افراد و لیاقت آن زمینه ای را برای اعطای نعمت ها و منصب ها فراهم ساخته، چنان که کردار خود آنان و بی لیاقتی ایشان است که زمینه را برای سلب نعمت ها و آمدن بلاها و نقت ها آماده می سازد.

اگر خداوند متعال آن عزت و عظمت را به یوسف داد، برای آن بود که همسر عزیز مصر و برادرانش که بعدا به مصر آمدند و یوسف را شناختند به این حقیقت واقف شدند که عزت و ذلت به دست آنها و امثال آنها نیست؛ بلکه به دست آفریننده این عالم و خالق این جهان هستی است؛ از این رو آنان هر چه خواستند یوسف را خوار و زبون سازند و به همان اندازه خدای تعالی او را عزیز و محترم گردانید. آنان از علاقه قلبی یک پدر پیر به وی حسادت ورزیده و زندگی محدود خانه یعقوب و فرمان برداری محوطه کاخ عزیز را از او دریغ داشتند. خدای تعالی فرمانروایی بی چون و چرای تمام کشور مصر را به او موهبت فرمود و عظمت و محبت او را در دل میلیون ها انسان انداخت. آنها با تشکیل جلسات متعدد، نقشه نابودی و خواری یوسف را کشیدند، اما خدای تعالی به وسیله همان نقشه ها زمینه عظمت و آقایی یوسف را فراهم ساخت.

همه این عزت و عظمت ها به سبب آن بود که یوسف در مقام بندگی حق تعالی از دایره عبودیت پا بیرون ننهاد و با تقوا و عمل نیک در همه جا لیاقت و



شایستگی خود را برای دریافت عنایت ها و موهبت های الهی ابراز داشت و خدای تعالی نیز این عزت و مقام را به او عنایت فرمود.

این حساب نه فقط در مورد یوسف عزیز است، بلکه درباره همه افراد این گونه است و داستان یوسف نمونه و شاهدهی برای بیان این حقیقت است و چنان که گفتیم تمام نعمت ها و عطایای الهی تحت حساب و نظم است و بی نظمی و بی عدالتی در دستگاه پروردگار متعال و جهان آفرینش وجود ندارد.

دهنده ای که به گل نکهت و به گل جان داد      به هر که هر چه سزا دید حکمتش آن داد<sup>(97)</sup>

این راجع به زندگی ناپایدار این جهان و نخستین حقیقتی که خدای تعالی در این جا تذکر می دهد. از این مهم تر حقیقت دیگری است که خداوند در آیه دوم در مورد زندگی جهان آینده و عالم آخرت گوشزد فرموده و بیان می دارد و تا افراد باایمان و پرهیزکار (و بلکه همگان) بدانند پاداش نیکی که خداوند برای آنان در آخرت آماده کرده و در آن جهان به آنان می دهد، به مراتب بهتر و بیشتر از این جهان خواهد بود و قابل مقایسه و سنجش با پاداش های این جهان نبوده و نخواهد بود، زیرا نعمت های این جهان و مقام و منصب آن هر چه و به هر اندازه و مقدار که باشد، دوام و بقایی ندارد و زوال ناپایدار و محدود است؛ گذشته از این که با هزاران ناراحتی و کدورت آمیخته و با انواع ناکامی ها و محنت ها تواءم و مخلوط است و هیچ نوشی بدون نیش و هیچ لذتی بدون رنج و عذاب نیست، ولی نعمت های جهان آخرت از هر گونه ناراحتی و محنتی پاک و خالص بوده و هیچ گونه رنج و تعبی در آن وجود ندارد.

## عظمت یوسف در مصر به آن جا رسید که...

طبرسی رحمه الله در تفسیر خود از کتاب النبوه روایت کرده است که امام رضا (علیه السلام) فرمود: «یوسف (پیش از این که فرمانروا گردید) به جمع آوری آذوقه و غله پرداخت و در هفت سال فراوانی انبارها را پر کرد و چون سالهای قحطی رسید، شروع به فروش غله کرد. و در سال اول مردم هر چه درهم و دینار و پول نقد داشتند، همه را به یوسف داده و آذوقه و غله گرفتند تا جایی که دیگر در مصر و اطراف آن درهم و دیناری به جای نماند، جز آن که همگی ملک یوسف شده بود و چون سال دوم شد، جواهرات را به نزد یوسف آورده و در مقابل آنها از وی آذوقه گرفتند تا جایی که دیگر زیور آلاتی به جای نماند، جز آن که در ملک یوسف در آمده بود؛ و در سال سوم هر چه دام و رمه و حیوانات چهارپا داشتند، همه را به یوسف داده و آذوقه دریافت داشتند تا جایی که دیگر حیوان چهارپایی در مصر نبود، مگر آن که ملک یوسف بود. در سال چهارم هر چه غلام و کنیز و برده داشتند، همه را به یوسف فروختند و آذوقه گرفته و خوردند و تا جایی که دیگر در مصر غلام و کنیز نماند که ملک یوسف نباشد؛ سال پنجم خانه و املاک خود را به یوسف دادند و آذوقه خریدند تا آنجا که در مصر و اطراف آن خانه و باغی نماند، مگر آن که همگی ملک یوسف شده بود. سال ششم مزارع و آب ها را به یوسف داده و با آذوقه مبادله کردند و دیگر مزرعه و آبی نبود که ملک یوسف نباشد. سال هفتم خودشان را به یوسف فروختند و آذوقه خریدند و دیگر برده و آزادی نبود که ملک یوسف نباشد. بدین ترتیب هر انسان آزاده و برده ای، با هر چه داشتند، همه در ملک یوسف در آمده بود و مردم گفتند: «تا کنون ندیده و نشنیده ایم که خداوند چنین ملکی

به پادشاهی عنایت کرده باشد و چنین علم و حکمت و تدبیری به کسی داده باشد».

در این وقت یوسف به پادشاه مصر گفت: «در این نعمت و سلطنتی که خداوند به من در مملکت مصر عنایت کرده چه نظری داری؟ رأی خود را در این باره بگو که من در این کار نظری جز خیر و صلاح نداشته ام و آنان را از بلا نجات ندادم که خود بلایی بر آنها باشم و این لطف خدا بود که آنان را به دست من نجات داد!»

شاه گفت: «هر چه خودت صلاح می دانی درباره شان انجام بده و رای همان رای توست»

یوسف فرمود: «من خدا را گواه می گیرم و تو نیز شاهد باش که من همه مردم مصر را آزاد کردم و اموال و غلام و کنیزشان را بدان ها بازگرداندم و حالا پادشاهی و فرمانروایی تو را نیز به خودت وامی گذارم، مشروط بر آن که به سیره و روش من رفتار کنی و جز بر طبق حکم من حکومت نکنی».

شاه گفت: «این کمال افتخار و سر بلندی من است که جز به روش و سیره تو رفتار نکنم و جز بر طبق حکم تو حکمی نکنم و اگر تو نبودی توانایی بر این کار نداشتم و این سلطنت و عزت و شوکتی که دارم از برکت تو به دست آوردم و اکنون گواهی می دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست که شریکی ندارد و تو فرستاده و پیغمبر او هستی و در همین منصبی که تو را بدان منصوب داشته ام، بمان که در نزد ما همان منزلت و مقام را داری و امین ما هستی.»<sup>(98)</sup>

### برادران یوسف در مصر

سال های فراخی و پر محصول به پایان رسید و هفت سال قحطی پیش آمد و این قحطی و خشکسالی به شهرها و بلاد اطراف مصر نیز سرایت کرد و حدود

شامات و سرزمین فلسطین هم دچار قحطی شدند و درصدد تهیه غله و آذوقه از این طرف و آن طرف برآمدند، با این تفاوت که در کشور مصر فرزند خردمند و فرزانه یعقوب طبق آنچه می دانست، از سالها پیش غله ذخیره کرد و پیش بینی آن سالهای سخت را کرده بود و مردم مصر به برکت یوسف آذوقه داشتند، ولی در شهرهای مجاور کشور مصر این پیش بینی نشده و از این رو در خطر نابودی قرار گرفته بودند.

از جمله بلاد مجاوری که در مضیقه سختی قرار گرفتند، مردم کنعان بودند و خاندان یعقوب نیز در آن قریه زندگی می کردند. مرحوم طبرسی در مجمع البیان و صدوق در امالی نقل کرده اند یعقوب فرزندان خود را جمع کرد و بد آنها گفت شنیده ام در مصر آذوقه برای خریداران هست و فروشنده آن مرد صالحی است، شما نزد او بروید که ان شاء الله به شما احسان خواهد کرد.

فرزندان یعقوب بضاعت مختصری برای خریداری غله تهیه کردند و بارها را بستند و به سوی مصر حرکت کردند، اما خبر نداشتند فروشنده غله همان برادرشان یوسف است که سالها پیش، از حسادت او را به چاه افکندند و تا به آن روز نمی دانستند چه به سر او آمده و به چه سرنوشتی دچار شده و امروز فرمانروای کشور مصر گردیده و تمامی انبارها در آن کشور تحت اختیار و نظر او است.

تنها پسری که یعقوب از میان پسران نزد خود نگه داشت، بنیامین برادر مادری یوسف بود و این نیز بدان سبب بود که یعقوب به سن پیری رسیده و از کار افتاده بود و بنیامین را که ظاهراً کوچک تر از دیگران بود، برای کمک خویش و رسیدگی به کارهای شخصی پیش خود نگه داشت و شاید علت دیگرش هم آن بود که از هنگام گم شدن یوسف عزیز، پدر دلسوخته و غم دیده

اش با دیدار بنیامین دل خویش را در این اندوه تسلیت می داد و حتی المقدور او را از خود جدا نمی ساخت. (99)

باری ده پسر یعقوب به سوی مصر حرکت کردند، آنان برای تهیه غله و آذوقه راه ها را به سرعت می پیمودند، تا هر چه زودتر به خانه و دیار خود بازگشته و خاندان خویش را از مضیقه رهایی بخشند.

به گفته بعضی، یوسف صدیق نیز برای آن که امر خرید و فروش غله منظم باشد و محتکران و تاجران سودجو از این موقعیت سوء استفاده نکنند و یا مأموران دولتی در تقسیم و فروش از دایره عدالت پا بیرون نهند، دستور داده بود که برنامه دقیقی در خرید و فروش غله انجام گیرد و نام تمام خریداران و دریافت کنندگان را روزانه در دفتری ثبت و ضبط کنند و در پایان هر روز آن دفتر را به نظر وی برسانند. به ویژه درباره کسانی که از خارج مصر می آمدند، کنترل و دقت بیشتری می شد تا مبادا تاجران و سرمایه داران شهرهای مجاور و کشورهای هم جوار روی دشمنی و عداوت یا به انگیزه سود و تجارت، غله مصر را در برابر پول به شهرها و کشورهایشان منتقل سازند، از این رو دستور داده بود نسبت به کسانی که از خارج کشور برای خرید غله به مصر می آیند، بازرسی و تحقیق بیشتری شود و قبل از انجام معامله نام و مشخصات آن را ضبط کرده و به اطلاع یوسف برسانند.

روزی ماموران یوسف نام ده برادر را که از کنعان آمده بود، ثبت کرده و به نظر یوسف رساندند، به محض آن که چشم یوسف به نام برادرانش افتاد، تکانی خورد و دقت بیشتری روی آن نام ها کرد و سپس دستور داد که آنان را نزد وی آوردند.

هیچ کس سبب احضار آن‌ها را نمی‌دانست و خود آنان نیز از احضارشان به دربار عزیز مصر بی‌اطلاع بودند، شاید هر کدام پیش خود فکری کردند، ولی هیچ‌گاه نمی‌دانستند شخصی که اکنون در راءس یکی از بزرگترین مقام‌های حساس این مملکت قرار دارد، همان یوسف برادرشان است.

قرآن کریم نقل می‌کند که برادران را به حضور یوسف بردند و یوسف آنان را شناخت ولی آنها یوسف را نشناختند و علتش هم معلوم بود، زیرا یوسف قبلاً از نام و خصوصیات ایشان مطلع شده بود و آنها متجاوز از سی سال بود که او را ندیده بودند و به گفته ابن عباس از روزی که او را در چاه انداختند، یوسف را در قیافه کودکی دیده بودند و آن روز قیافه مردی پنجاه ساله را می‌دیدند که به کلی با زمان کودکی متفاوت بود.

یوسف به طوری که او را نشناسند، شروع به سوال کرد و از وضع پدر و خاندان و برادر دیگرشان بنیامین که او را همراه نیاورده بودند، پرسید و هم‌چنین از آن برادر دیگرشان که در کودکی او را به چاه افکنده سوال‌هایی کرد و دستور داد آنان را در جای گاهی نیکو منزل دهند و به خوبی از آنها پذیرایی کنند و پیمان‌هایشان را کامل دهند.

آری شیوه مردان بزرگوار الهی چنین است که هنگام رسیدن به قدرت، گذشته را فراموش می‌کنند و کینه کسی را به دل نگیرند و درصدد انتقام از دشمنان برنیایند و آزارشان را به احسان و نیکی پاسخ دهند و عفو و گذشت را پیشه خود سازند و این شیوه پسندیده در احوال سایر انبیای الهی و رهبران بزرگ نیز نمونه‌های فراوانی دارد، چنان‌که پیغمبر اسلام روز فتح مکه، دشمنانی که در طول بیست سال، سخت‌ترین آزارها و بدترین اهانت‌ها را درباره او و پیروانش انجام داده و آن همه کارشکنی بر ضد او کردند، همه را

بخشید و با جمله «اذهبوا فاءنتم الطلقاء» همه را از وحشت و اضطراب نجات داد.

باری یوسف هنگامی که آنان را مرخص کرد تا به شهر و دیار خود بازگردند، به آنها چنین گفت: در این سفر که دوباره به مصر می آید، برادر پدری خود را نیز همراه بیاورید تا من او را دیدار کنم و برای آن که بدانند عزیز مصر این کار را به طور جدی از آن ها می خواهد، یک جمله به صورت تشویق و دنبالش جمله ای به گونه تهدید به آنان فرموده و گفت: «... آیا نمی بینید که من پیمانہ را تمام می دهم و بهتر از هر کس پذیرایی می کنم»<sup>(100)</sup> «و اگر این بار او را همراه خود نیاورید پیمانہ و آذوقه ای ندارید و نزدیک من نیاید»<sup>(101)</sup>

فرزندان یعقوب که می دانستند پدرشان به سختی به این امر تن می دهد و به آسانی حاضر نیست بنیامین را از خود دور سازد، تاملی کرده و قول دادند به هر ترتیبی شده، این کار را انجام دهند و در پاسخ اظهار داشتند: «ما کوشش می کنیم تا رضایت پدرمان را در این باره جلب کنیم و حتما این کار را خواهیم کرد.»<sup>(102)</sup>

گفت و گوی یوسف با آنان به پایان رسید و برادران یوسف که برادرشان را نشناخته بودند، برای تحویل گرفتن بارهای خود به اداره کل غله رفتند. یوسف نیز برای این که آنها را از هر نظر آمدن مصر برای بار دوم تشویق کند، به ماموران خود دستور داد کالا و بضاعتی را که برای خرید گندم به مصر آورده بودند - به گفته برخی مقداری صمغ بود - دربارهایشان بگذارند تا چون به کنعان رفتند و بارها را باز کردند و متوجه شدند کالاهای آنها را باز گردانده، ترغیب شده و حتما سفر دیگری به مصر بیایند.

برخی گفته اند یوسف این کار را به آن سبب کرد که نخواست از برادرانش بهای گندم گرفته باشد و برای خود ننگ می دانست که در چنین روزگار سختی که خاندانش به غله نیازمندند، از آنان قیمت غله را دریافت دارد. از این رو دستور داد کالایشان را دربارشان بگذارند.

قول سوم این است که یوسف این کار را کرد تا آنان حتما به مصر بازگردند، زیرا می دانست دیانت و امانت آنها سبب می شود تا وقتی به کنعان رسیدند و کالاهایشان را در بارها دیدید، برای پس دادن آنها هم که شده به مصر بازگردند، چون نمی دانستند که خود عزیز مصر این کار را کرده و چنین دستوری به ماموران داده است.

علت دیگری نیز برای این کار یوسف ذکر کرده و گفته اند: یوسف ترسید مبادا فرزندان یعقوب چیزی نداشته باشند که برای خرید غله به مصر بیاورند، لذا دستور داد آن چه آورده بودند در بارهایشان بگذارند تا بار دیگر بتوانند به مصر بیایند. (103)

#### فرزندان یعقوب در حضور پدر

پسران یعقوب از مصر به سوی کنعان حرکت کردند و پس از گذشت چند روز به فلسطین وارد شده و خاندان یعقوب را از انتظار بیرون آوردند، ولی آن چه مسلم است اینان در طول راه از احسان و نیکوکاری و کرم عزیز مصر پیش خود سخن ها گفته و آماده شدند تا هر چه زودتر وسایل سفر دوم را فراهم کرده و برای تهیه آذوقه بیشتری دوباره به مصر سفر کنند و شاید در همان ساعات نخست ورود، نزد پدر رفته و از پذیرایی گرم و نیکی های پادشاه مصر برایش داستان ها گفتند.



طبرسی نقل کرده وقتی فرزندان یعقوب بازگشتند، به پدر گفتند: پدر جانت ما از نزد بزرگ ترین پادشاهان می آییم و کسی که در علم و حکمت و خشوع و متانت و وقار مانند وی یافت نمی شود و اگر شبیهی برای شما در میان مردم باشد، همانا او خواهد بود. (104)

شاید جهت دیگری نیز در کار بوده که آنها را وادار کرد تا هر چه بیشتر از فضل و کرم عزیز مصر برای پدر تعریف کنند و صفت های پسندیده او را نزد یعقوب باز گویند، و آن جهت همان وعده ای بود که به عزیز مصر داده بودند که این بار به هر ترتیبی شده، بنیامین را از پدر بازگیرند و به مصر ببرند و به راستی این کار برای آنها بسیار دشوار است و از طرفی یعقوب با بنیامین مانوس بود و به سختی حاضر می شد او را از خود جدا کند و از سوی دیگر برادران از روزی که با یوسف آن رفتار را کردند، به کلی پیش پدر بد سابقه شده و اعتمادش را از خود سلب کرده بودند و می دانستند که راضی کردن یعقوب برای این کار امری بس مشکل و دشوار است.

وضع خشک سالی و قحطی هم چنان ادامه داشت و هر روز که بر خاندان یعقوب می گذشت، احتیاج بیشتری به غله و آذوقه پیدا می کردند و با وضعی که اینها در مصر دیده بودند، باید هر چه زودتر سفر دیگری به مصر بکنند و حتی المقدور آذوقه بیشتری را تهیه کنند و غله فراوانی برای خانواده یعقوب بیاورند.

از این رو همان روزهای اول ورود، زمزمه مراجعت به مصر و بردن بنیامین را در این سفر شروع کرده و مطابق نقل قرآن کریم چنین گفتند: «پدر جان (ما دیگر) از پیمانانه (و گرفتن آذوقه) ممنوع شده ایم» (105) و به ما گفته اند که اگر این سفر بنیامین را همراه خود نبریم، به ما آذوقه ندهند و به طور کلی به کشور

مصر و نزد عزیز نرویم. با این وضع «برادرمان را همراه ما بفرست تا پیمانانه (آذوقه) بگیریم» <sup>(106)</sup> و تقاضایمان را برای گرفتن غله قبول کنند و در این سالهای سخت از قحطی رهایی یابیم.

به دنبال این درخواست چون می دانستند که یعقوب در این باره اطمینانی به آنها ندارد، این جمله را هم اضافه کردند و گفتند: «ما به طور حتم از وی محافظت و نگهداری می کنیم.»

یعقوب در محذور سختی گرفتار شده بود، از طرفی می دید برای تهیه آذوقه ناچار است پسران خود را دوباره به مصر بفرستد و از سوی دیگر بدون فرستادن بنیامین آذوقه ای به آنان نمی دهند و نیز اطمینان به آنها ندارد که وی را همراهشان بفرستد و خاطره تلخ فرستادن یوسف برادر مادری بنیامین را همراه برادران از یاد نبرده بود. در اینجا شاید تاملی کرد و سپس گفت: «آیا همانطور که درباره برادرش یوسف به شما اعتماد کردم، درباره او نیز همان گونه به شما اعتماد کنم؟» آیا می توانم با این سخنانتان به وی مطمئن باشم؟ مگر شما نبودید که یوسف را از من گرفتید و تعهد دادید که از وی محافظت می کنید، اما شبانه آمدید و به دروغ اظهار کردید که او را گرگ خورده است؟ با این سابقه بدی که دارید، چگونه می توانم درباره برادرش بنیامین به شما اعتماد کنم؟

یعقوب این جمله را که حکایت از بی اعتمادی خود به فرزندان و علاقه شدید به یوسف گم شده اش می کرد اظهار داشت به دنبال آن توکل و اعتمادش را درباره نگهبانی و لطف و مهر خدای تعالی بیان داشته، فرمود: «اما خدا بهترین نگهبان و مهربان ترین مهربانان است» <sup>(107)</sup>

یعنی به قول شما اعتمادی نیست، اما به نگهبانی و حفاظت خدای تعالی اعتماد و اطمینان دارم و او در هر حال مرا مورد مهر و لطف خود قرار خواهد داد.

هدف یعقوب از ذکر این جمله یا اعتماد به خدای تعالی در مورد فرستادن بنیامین با آنان بود، یا منظورش این بود که در مورد یوسف گم شده ام به خدا اعتماد دارم و می دانم که او را روزی به من باز می گرداند و خدا نسبت به من مهربان است.

چیزی که در این میان موجب شد تا فرزندان یعقوب برای بردن بنیامین اصرار کنند و بهانه ای به دستشان داد تا دوباره نزد پدر آمده و تقاضای خود را تکرار کنند، این بود که چون بارهای خود را گشودند، مشاهده کردند کالاهایشان را میان بارشان گذارده اند و به آنان بازگردانده اند، از این رو نزد پدر آمده و این گونه آغاز سخن کرده گفتند: «پدر جان ما دیگر چه می خواهیم (با دیگر ما چیزی نمی خواهیم) زیرا این کالاهایمان است که به ما بازگردانده اند و (ما دوباره می رویم و) برای خانواده خود آذوقه تهیه می کنیم و برادرمان را نیز در کمال مراقبت حفظ می کنیم و بدین وسیله بار شتری (دیگر به بارهای خود) می افزایشیم که این اندک است»<sup>(108)</sup> و یک بار شتر غله اضافی نیز برای زندگیمان در این قحط سالی کمک خوبی است.

### رضایت یعقوب را جلب کردند

یعقوب که می بیند خانواده اش نیازمند به آذوقه و غله است و آن نیز با مسافرت فرزندان به مصر تهیه می شود، چاره ای ندارد جز این که به رفتن بنیامین راضی شود؛ اما چون فرزندان سابقه خوبی ندارند، از آنها پیمان محکمی گرفت تا از بنیامین محافظت و نگهبانی کرده و او را نزد وی بازگردانند،

مگر آن که مشکلی پیش آید که حل آن از عهده آنان خارج باشد و کار از دستشان بیرون رود.

شاید علت این که سابقه بد آنان را در مورد نگهداری از یوسف و آن داستان تلخ و ناراحت کننده را به رخشان کشید، برای همین بود که آنها را وادار کند تا مراقبت بیشتری در محافظت از بنیامین کنند.

به هر صورت یعقوب رو به آنان کرده فرمود «من او را با شما نمی فرستم تا آن که وثیقه ای از خدا نزد من آورید (و تعهدی خدایی به من بسپارید) که او را به من بازگردانید، مگر آن که گرفتار (حادثه ای) شوید» چون پسران تعهد خود را سپردند یعقوب (موافقت کرده و) گفت: «خدا درباره آن چه می گویم شاهد (و وکیل) است» (109)

از این که مشکل حل شد و پسران توانستند موافقت پدر را برای بردن بنیامین جلب کنند، خوشحال شده و آماده سفر دوم شدند، در برخی از روایت ها فاصله سفر اول با سفر دوم را شش ماه ذکر کرده اند.

#### دومین سفر

فرزندان یعقوب مقدمه حرکت به مصر را فراهم کرده و بارها را بستند و بنیامین را نیز آماده مسافرت کرده و برای خداحافظی نزد پدر آمدند.

حضرت یعقوب که صرف نظر از تجربه زندگی از منبع وحی الهی نیز برخوردار است. و با عالم غیب نیز ارتباط دارد، در این جا سفارشی دیگر به فرزندان خود کرد و فرمود: «ای فرزندان من، از یک دروازه وارد (شهر مصر) نشوید و از دروازه های مختلف وارد شوید و البته من نمی توانم در برابر خداوند کاری برای شما انجام دهم (و جلو قضای الهی را با این تدبیر بگیرم) که

حکم (و فرمان) تنها برای خدا است و من بر او توکل کنم و همه توکل کنندگان باید بر او توکل کنند. <sup>(110)</sup>»

### هدف یعقوب در این دستور

در این که یعقوب (علیه السلام) به چه منظوری این دستور را به فرزندان داد، اختلاف است و عده ای گفتند یعقوب از چشم زخم مردم نسبت به آنان ترسید. زیرا وقتی یازده پسر یعقوب که همگی رشید و نیرومند بوده و از نظر جمال و اندام و زیبایی ممتاز بودند، پیش رویش صف کشیدند، آن حضرت ترسید که اگر اینها به همین شکل و اجتماع وارد مصر شوند، توجه مردم را جلب کرده و چشم ها متوجه آنان شوند و مورد اصابت چشم زخم قرار گیرند و از این رو دستور داد از دروازه های مختلف و به صورت پراکنده وارد مصر شوند.

به دنبال این گفتار، برای اثبات این مطلب نیز که چشم زخم حقیقت دارد و چشم مردم در زوال نعمت ها موثر است، سخنانی گفته شده و حدیث هایی نیز از رسول خدا ﷺ نقل کرده اند و از نظر علمی هم موضوع را مورد بحث قرار داده اند که نقل آنها ما را از مسیر خود منحرف می سازد. <sup>(111)</sup>

برخی گفته اند یعقوب ترسید اگر اینها به صورت اجتماع وارد شوند، توجه ماموران دولتی را به خود جلب کرده و مورد سوء ظن آنان قرار گیرند و احیاناً برای تحقیق حال ایشان آنها را به زندان افکنده و گرفتار شوند. <sup>(112)</sup>

خدای تعالی به دنبال این دستور یعقوب فرموده است: «و چنان نبود که (این دستور یعقوب) کاری در برابر خدا (و تقدیر الهی) برای ایشان انجام دهد، جز آن که خواسته ای در دل یعقوب بود که آن را برآورده و به راستی او دارای علمی بود که ما بدو آموخته بودیم، ولی بیشتر مردم نمی دانند» <sup>(113)</sup>

شاید با توجه به سیاق و ذیل آیه، منظور خدای تعالی این است که آن چه یعقوب به فرزندان خود گفت، روی علمی بود که ما به وی آموخته بودیم و یعقوب نمی توانست جلوی قضای ما را بگیرد، ولی چون به ما توکل کرد و با این برنامه و دستور می خواست تا آنها را از گزند حوادث حفظ کند، ما نیز خواسته اش را عملی کردیم و حاجتش را برآوردیم، و پسران از گزند یا چشم زخم مردم حفظ کردیم.

به هر صورت یازده پسر یعقوب حرکت کردند و بر طبق دستور پدر، هنگام ورود به مصر پراکنده شده و از دروازه های مختلف وارد شهر شدند و پس از این که بارهای خود را فرود آورده و به مرکب ها و سر و وضع خود رسیدگی کردند، مشتاقانه به سمت خانه عزیز مصر به راه افتادند.

طبیعی است یوسف عزیز نیز بدون آن که به نزدیکان خود اظهار کند، هر صبح و شام انتظار ورود برادرانش به خصوص برادر پدر و مادریش بنیامین را می کشید و چشم به راه بود تا دربانان مخصوص ورودشان را به اطلاع او برسانند.

در چنین وضعی دربانان - بدون اطلاع از هویت مردانی که بر در خانه عزیز مصر آمده اند ورود یازده مرد رشید، زیبا، و نیرومند را به مصر خبر داده و درخواست اجازه ورود آنان را به عرض رساندند.

عزیز مصر در کمال متانت و وقار به آنان اجازه ورود داد و سپس به خدمت کاران دستور داد از آنها به گرمی پذیرایی کنند.

#### در حضور عزیز مصر

یوسف در جای گاه مخصوص نشسته و پسران یعقوب وارد مجلس شدند و احترام های لازم را به جای آوردند و در جای خود نشستند. درست روشن

نیست که هنگام ورود به آن مجالس چه مطالبی عنوان شد و چه سخنانی رد و بدل گردید. به طور معمول در ابتدا برادران یوسف از الطاف گذشته عزیز مصر تشکر کرده و سپس برادر کوچک خود را - که قول داده بودند در این سفر با خود بیاورند معرفی کردند، یوسف نیز از وضع پدر و خاندانشان سوال هایی کرده و تحقیقی را به عمل آورد.

قرآن کریم این ماجرا را به طور اجمال چنین بیان می کند: «چون بر یوسف درآمدند، برادر خود (بنیامین) را پیش خود برده به وی گفت: من برادر تو هستم و از آن چه اینها می کردند غمگین مباش» (114)

بعضی از مورخان نوشته اند یوسف که پس از سالها دوری و فراق، اکنون چشمش به برادر مادریش بنیامین افتاد. پس از گفت و گوی مختصری که با برادران دیگر کرد، نتوانست اضطراب و دگرگونی خود را تحمل کند، لذا برخاست و به اندرون رفت و پس از آن که مقداری گریه کرد، بنیامین را طلبید و خود را معرفی کرد. « (115)

در حدیثی که صدوق از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است آمده است که یوسف در آن مجلس از بنیامین سراغ پدرش را گرفت و او داستان پیری زودرس و سفیدی چشم پدر را که بر اثر دوری و فراق یوسف به آن مبتلا شده بود، شرح داد و در این وقت بود که بغض گلوی یوسف را گرفت و نتوانست خودداری کند. از این رو برخاسته، به اندرون رفت و ساعتی گریست، سپس نزد آنها برگشته و دستور غذا داد. پس از این که خوان های غذا را آوردند، گفت: هر یک از شما با برادر مادری خود بر سر یک خوان طعام بنشیند.

پسران یعقوب به ترتیب هر دو نفر بر سر یک خوان نشستند، فقط بنیامین بود که تنها ماند.

یوسف از او پرسید: «چرا نمی نشینی؟»

- دستور شما این بود که هر یک با برادر مادریش سر یک خوان بنشینید و من میان ایشان برادر مادری ندارم.  
مگر تو برادر مادری نداشتی؟  
چرا داشتم.

پس چه شد؟

اینان می گویند گرگ او را دریده؟

تو در فراقش چه اندازه اندوهناکی؟

به این مقدار که خدا یازده پسر به من داد و من نام هر یک از آنان را از اسم او گرفته و نام نهاده ام.

با این وصف اساساً تو چگونه پیش زنان رفت و لذت فرزند بردی؟

من پدر صالحی دارم، او به من گفت ازدواج کن شاید خداوند به تو فرزندی بدهد و زمین به تسبیح او سنگین گردد.

اکنون بیا و در کنار من بر سر خوان غذا بنشین.

برادران که این واقعه را دیدند، گفتند: به راستی خداوند یوسف و برادرانش را بر ما برتری داده تا جایی که فرمانروای مصر او را بر سر خوان خود می نشاند.

در این جا بود که یوسف خود را به بنیامین معرفی کرد <sup>(116)</sup> و گفت: «من

برادر تو هستم و از آنچه اینها می کردند، غمگین مباش» <sup>(117)</sup>

بعید نیست موضوع معرفی کردن یوسف به برادرش بنیامین پنهانی انجام شده باشد، نه در حضور برادران. چنان که بعد از مورخان نیز بدان تصریح کرده اند و شاید از جمله «اوی الیه اءآخاه» که در قرآن کریم آمده است، نیز این مطلب استنباط شود.



به هر صورت پس از این که یوسف خود را به بنیامین معرفی کرد، شرح حال خود را برای برادر باز گفت و بلاها و سختی هایی که تا به آن روز کشیده بود، به اطلاعش رسانید و سپس خواست تا تدبیری بیندیشد و او را نزد خود نگه دارد، تا از دیدار او بهره بیشتری ببرد. شاید پس از این ماجرا خود بنیامین موضوع توقف و ماندن در مصر را پیشنهاد کرده که یوسف نیز پذیرفته و درصدد پیدا کردن راهی برای این کار برآمده است، به گونه ای که برادران مطلع نشده و در ضمن ناچار به موافقت با این پیشنهاد نیز بشوند.

### تدبیر یوسف برای نگه داشتن بنیامین

خدای تعالی در این باره چنین فرموده است: «و چون بارشان را بست، آب خوری (جام پیمانه) را میان بار برادرش (بنیامین) گذاشت و سپس جارچی فریاد برآورد که ای کاروانیان شما دزد هستید. کاروانیان رو به آنان کرده و گفتند: چه چیز گم کرده اید؟ آنها گفتند: جام شاه را گم کرده ایم و هر کس آن را بیاورد، یک بار مژدگانی او است و من ضمانت (پرداخت) آن را می کنم. برادران گفتند: به خدا سوگند شما می دانید که ما نیامده ایم تا در این سرزمین فساد کنیم و ما دزد نبوده ایم! آنان گفتند: کیفرش چیست اگر دروغ بگویید؟ برادران گفتند: کیفرش خود وی است که (او را به عنوان برده بگیرید و نزد خود نگاه دارید) و ما این گونه ستمکاران را کیفر دهیم، پس حضرت یوسف و یارانش شروع کردند و به جست و جوی بارها و سپس جام را از میان بار برادرش بیرون آورد و ما این چنین برای یوسف تدبیر کردیم که حق نداشت در آیین شاه برادر خود را بازداشت کند، مگر آن که خدا بخواهد (که این تدبیر را برایش بکند) و ما هر که را بخواهیم به مرتبه ای بالا بریم و برتر از هر صاحب علمی دانایی است.» (118)

ظاهرا این آیات احتیاج به توضیح بیشتری ندارد و دقت در آنها مطلب را به خوبی آشکار می سازد، اما تذکر چند نکته لازم است:

1. از سیاق آیات و ماجرای که گذشت، چنین به دست می آید که بنیامین از این تدبیر و توطئه آگاه بوده است و شاید خود یوسف و برادرش در جلسه محرمانه ای این نقشه را طرح کردند تا طبق یک قانون مسلم مملکتی و اقرار خود فرزندان یعقوب، بدون اشکال و ایرادی بنیامین را نزد خود نگه دارد و بنیامین به طور تفصیل از موضوع پنهان کردن پیمانته اش آگاه بوده لذا در تمام مدتی که بارها را بازرسی می کردند، وی سخنی نگفت و با کمال خونسردی تماشا می کرد و شاید گاهی تبسمی هم بر لب می زد، بر عکس برادران که با کمال تعجب واقعه را تماشا کرده و بعدا هم آن سخنان را در کمال ناراحتی اظهار داشتند.

2. منظور از «سیاقه» در آیه شریفه که آن را به «جام پیمانته» ترجمه کرده ایم، ظاهرا جامی از جمله ظرف های سلطنتی بوده که برای آشامیدنی ها از آن استفاده می کردند و در اختیار یوسف بوده است، چنان که برخی از مفسران نیز گفته اند و شاید در آن ایام به جای پیمانته مورد استفاده قرار می گرفت.

3. این که جارچی یوسف فریاد زد «ای کاروانیان قطعاً شما دزد هستید»<sup>(119)</sup> ایرادی به یوسف نیست که چرا آن پیغمبر بزرگوار به دروغ نسبت دزدی به برادران داد.

زیرا اولاً: خود یوسف چنین سخنی بر زبان جاری نکرد، بلکه جارچی او چنین ندایی داد، و شاید او نیز از توطئه بی خبر بوده، فقط همین مقدار می دانست که پیمانته گم شده و به سرقت رفته و سپس میان بارهای میهمانان کاخ

پیدا شده است. و او از ماجراهای پشت پرده خبر نداشت و از تدبیری که در این باره شده بود؛ بی اطلاع بود.

ثانیا: شاید نسبت دزدی به برادران به ملاحظه اعمال قبلی آنان بوده؛ نه رفتارشان در آن ایام. مگر همین برادران یوسف نبودند که یوسف را با حيله و نیرنگ از پدرشان یعقوب دزدیدند و به چاه انداختند و به قول برخی او را به کاروانیان فروختند و اگر خود یوسف هم این نسبت را داده و منادی هم به دستور یوسف این را جار زده باشد، سخن خلاف و دروغی نبوده است، زیرا آنان افرادی بودند که چندین سال قبل به سرقت انسانی شریف، بلکه برادرشان، دست زده بودند و به راستی مردمانی سارق بودند و این معنایی است که برخی از مفسران در ترجمه آیه گفته اند و از ائمه دین نیز روایت شده است.

ثالثا: معلوم نیست این جمله را به عنوان خبر گفته اند یا به صورت پرسش و استفهام صادر شده است؛ یعنی «ای کاروانیان آیا شما دزدید؟» و نظیر آن در کلام عرب بسیار است که جمله ای را به صورت خبر ذکر می کنند، ولی منظور پرسش و استفهام است.

باری یوسف با این تدبیر مشروع و ماهرانه که از غیب الهام گرفته بود، توانست بدون چون و چرا برادرش بنیامین را نزد خود نگاه دارد، و جای ایراد و اشکالی نیز برای برادرانش در این کار نگذارد.

### عکس العمل برادران

چنان که قرآن کریم بیان فرموده است، پسران یعقوب (که از ماجرای پشت پرده خبر ندارند و یوسف را نمی شناسند و پیش بینی چنین مطالبی را هم نمی کردند) نخست که جارچی میان آنها فریاد برآورد «شما دزدید» با کمال خون سردی و قاطعانه گفتند: «ما دزد نیستیم و خود می دانید که ما نیامده ایم تا

فسادی در زمین بکنیم» و وقتی از آنان پرسیدند: اگر جام پیمانہ میان بار یکی از شما پیدا شد کیفرش چیست؟ روی همان اطمینانی که به خودشان داشتند، گفتند کیفرش آن است که خود او را بازداشت کنید و نگه دارید! و اکنون که پیمانہ از میان بار بنیامین پیدا شده، و در محذور عجیبی گرفتار شده اند!

از طرفی به پدر اطمینان داده و پیمان محکمی بسته اند که از بنیامین محافظت کرده و او را نزد وی بازگردانند. از سوی دیگر می بینند پیمانہ از میان بار او درآمده و در ظاهر دزد معرفی شده و خود نیز این قانون را قبول کرده و پذیرفته اند که پاداش دزد آن است که خود او را بازداشت کنند. اکنون برادران درمانده و متحیرند که با این پیش آمد چه کنند؟

اگر نزد پدر باز گردند و بنیامین را در مصر بگذارند، پاسخ پدر را چه بگویند؟ به خصوص که درباره یوسف بد سابقه و متهم اند، در ضمن یعقوب نیز این سخن را از آنان نمی پذیرد که بنیامین به جرم دزدی بازداشت شده و او را نگه داشتند.

اگر بخواهند از عزیز مصر تقاضا کنند که از جرم او صرف نظر کند و او را به آنان تحویل دهد، این هم ممکن نیست، زیرا خودشان صریحا گفته اند جرم دزد آن است که او را بازداشت کنید و پیشنهاد اغماض و گذشت از او، با سخن قبلی آنها سازگار نیست. گذشته از آن می ترسند با چنین درخواستی مورد سوء ظن قرار گیرند و گمان های دیگری درباره آنان برده شود!

بدین ترتیب راه چاره بر آنها مسدود شد و در وضع بغرنج و سختی گرفتار شدند.

شاید جهت دیگری هم که به این ناراحتی و مشکل روحی آنها کمک کرده و بیشتر رنجشان می داد همین اتهام دزدی و سرقت بود که در ظاهر به دست آنان

صورت گرفته بود و موجب شرمندگی و سرافکندگیشان گردیده و قهرا آنان را در انظار ماموران و مردمان دیگری که از موضوع اطلاع نداشتند، خوار و خفیف ساخته و هدف ملامت ها و سرزنش ها قرار داده بود.

ناگفته پیداست در چنین وضعی، نخستین واکنش پسران یعقوب این بود که همگی بنیامین را ملامت کرده و برای خالی کردن عقده دل به سویش هجوم بردند و هر کدام به وی سخنی گفتند.

طبرسی رحمه الله در تفسیر خود نقل می کند فرزندان یعقوب در این وقت بنیامین را مخاطب ساخته، گفتند: تو ما را رسوا و رو سیاه کردی! چه وقت این پیمان را برداشتی؟ بنیامین در پاسخشان گفت: همان کسی که کالاهای شما را در بارهایتان گذاشت، این پیمان را در بار من گذاشت. <sup>(120)</sup>

سپس برای این که خود را از این اتهام مبرا کنند و حسابشان را از بنیامین - که از مادر دیگری بود - جدا کرده و عذری بتراشند تا بدین وسیله شاید بتوانند قدری از سرافکندگی و شرم ساری خود بکاهند به عزیز مصر و حاضران گفتند: «اگر بنیامین (امروز) دزدی کرده (تعجبی نیست زیرا) برادرش (یوسف) نیز پیش از این دزدی کرده است» <sup>(121)</sup> و با بیان این جمله خواستند بگویند سرقت او اثر شیر مادر است و به دلیل آن، برادر دیگرش نیز پیش از این دزدی کرده و این کارشان ارثی است که از مادر برده اند و گرنه ما دزد نیستیم.

بیچاره ها نمی دانستند که طرف خطابشان همان یوسف است که با این سخن او را به سرقت متهم می کنند و با این سخن نابجا، ضربه تازه ای بر روح پاک یوسف می زنند و دل با صفای او را بیش از پیش می آزارند و گذشته از آن هیچ فکر نکردند این گفتارشان با گفتار قبلی خود که گفته بودند: «ما دزد نیستیم» منافات دارد، زیرا منظورشان این بود که ما فرزندان یعقوب دزد نیستیم

و هیچ گاه سرقتی از ما سر نزده، اما اکنون دو تن از فرزندان یعقوب را دزد خوانده و نسبت سرقت به آنان دادند.

و در این که روی چه سابقه ای این نسبت را به یوسف صدیق دادند، مفسران وجوهی ذکر کرده و گفته اند: یوسف در کودکی بتی را از خانه جد مادری خود ربوده و آن را شکسته بود، یا این که گفته اند: در زمان کودکی از خانه پدرش چیزی را پنهانی برداشته و به فقیر داده بود. ابن عباس و دسته ای گفته اند: یوسف در کودکی پیش از آن که مادرش از دنیا برود، تحت کفالت عمه اش بود و نزد وی به سر می برد، او یوسف را بسیار دوست می داشت و همین که بزرگ شد، یعقوب می خواست تا فرزندش را از وی بازگیرد و نزد خود ببرد و آن زن بزرگترین فرزند اسحاق بود و کمر بند اسحاق که به بزرگ ترین فرزندش می رسید، نزد آن زن بود و سرانجام برای نگه داشتن، یوسف، فکری به خاطرش رسید و کمر بند را مخفیانه به کمر یوسف بست و مدعی شد که یوسف آن را دزدیده است، چون قانون آنها نیز همین بود که شخص دزد را به جای مال سرقت شده به بردگی می گرفتند و نزد خود نگاه می داشتند و این مطلب در پاره ای از روایت ها از ائمه (علیهم السلام) روایت شده است. (122)

برخی نیز گفته اند: ممکن است فرزندان یعقوب روی هیچ سابقه ای این نسبت را به یوسف ندادند، فقط به این سبب آن که آبرویشان را حفظ کنند به دروغ متوسل شدند، چون به گمان خود این نسبت را به یک فرد گم شده و فراموش شده می دهند و هیچگاه این دروغ فاش نخواهد شد.

به هر حال این دروغ در چنان موقعیتی موجب افسردگی شدید خاطر شریف یوسف گردید و خاطره تلخی بر خاطره های تلخ دیگری افزود که از این برادران بی مهر داشت. اما آن حضرت طبق همان بزرگواری و گذشتی که

مخصوص پیامبران الهی و بزرگ شدگان دامان آنها بود، عمل کرد و از این نسبت دروغ سخنی به میان نیاورد و رفتار گذشته آنان را به رخشان نکشید و چیزی اظهار نفرمود، چنان که خدای تعالی در این باره فرموده است: «یوسف این حرف را در دل پنهان کرد و به ایشان اظهار ننموده و در دل گفت: وضع شما بدتر است و خدا به آن چه شما توصیف می کنید داناتر است.»<sup>(123)</sup>

### برای رفع مشکل انجمن کردند

فرزندان یعقوب با بیان این سخن دروغ خواستند قدری از ناراحتی درونی و سرافکنندگی خود در نزد عزیز مصر و دیگران بکاهند، اما مشکل آنها فقط این نبود، بلکه مهم تر از این گرفتاری، عهد و پیمان محکمی بود که با پدرشان بسته بودند که بنیامین را در نزد او باز گردانند و اکنون مشاهده می کنند با این پیش آمدی که هیچ انتظارش را نداشتند به ناچار باید او را در مصر بگذارند و برگردند.

از این رو انجمن کردند و برای رفع این مشکل به مشورت پرداختند و پس از مشاوره راءیشان بر این قرار گرفت که نزد عزیز مصر رفته و از وی درخواست کنند که یکی دیگر از آنها را به جای بنیامین بازداشت کند و او را به آنان بازگرداند تا نزد پدر ببرند؛ به همین منظور نزد یوسف آمده، اظهار کردند: «ای عزیز، او پدری پیر و سال خورده دارد؛ پس یکی از ما را به جایش نگاه دار (و او را به ما بده) که ما تو را از نیکوکاران می بینیم.»<sup>(124)</sup>

از لحن درخواستشان عجز و ناتوانی به خوبی هویدا بود و در ضمن نیکویی های یوسف را نیز یادآوری کردند تا بلکه عاطفه او را به پدر سال خورده بنیامین تحریک نمایند و با این درخواست عاجزانه آنان موافقت کند.

برادران نمی دانستند عزیز مصر هر چه دارند، از برکت پاکی و صفا و دادگستری و عدالت پروری است و محبوبیت بی سابقه اش نزد پادشاه و مردم مصر از کوچک و بزرگ روی همین سابقه ای است که او را مردی دادگستر و طرف دار حق و عدالت می دانند، لذا چنین شخصیتی هیچ گاه حاضر نمی شد، آدم بی گناهی را به جای گناه کاری بازداشت کند، و هرگز چنین ستمی نخواهد کرد که مجرم را رها سازد و دیگری را کیفر دهد. اگر چه در واقع این ماجرا، تنها به خاطر نگهداری بنیامین طرح و اجرا شده بود و کسی هم جز یوسف و بنیامین از ماجرای پشت پرده خبر نداشت و مردم مصر و ماموران انبارهای غله و دیگران جز این اطلاعی نداشتند که گروهی از کاروانیان فلسطین برای گرفتن غله به مصر آمده اند و پس از پذیرایی گرم هنگام رفتن یکی از آنان جام پیمانه را برداشته و دربارش نهاده است. اما در ظاهر و بر طبق قانون آن زمان عزیز مصر چاره ای ندارد که شخص سارق را بازداشت کند و هیچ گونه وساطت و خواهشی را در این باره از کسی نپذیرد. پسران یعقوب از این مطلب آگاه نبودند، و تنها به حاجتشان می اندیشیدند و می خواستند عزیز مصر با درخواست آنان موافقت کند، اما یوسف در پاسخشان چنین فرموده: «پناه به خدا که ما به جز آن کس که متاع خود را نزد او یافته ایم، (دیگری را) بازداشت کنیم که در این صورت قطعا ستم کار خواهیم بود.»<sup>(125)</sup>

### دوباره انجمن کردند

عزیز بزرگوار مصر با این بیان صریح و قاطع، امیدشان را از بردن بنیامین قطع کرد و به آنها فهماند که این کار نشدنی است و باید فکر دیگری بکنند، از این رو فرزندان یعقوب دوباره به شور پرداختند.



در این جا برادر بزرگشان<sup>(126)</sup> که شاید سمت سرپرستی آنان را در این سفر به عهده داشت (و دیگران از وی حرف شنوی داشتند) به سخن آمد و گفت: «مگر نمی دانید پدرتان از شما تعهد و پیمان (محکم) و خدایی گرفته» که بنیامین را نزد او بازگردانید و کمال مواظبت را از او بکنید، به خصوص با آن سابقه بدی که دارید، «و بیش از این درباره یوسف»<sup>(127)</sup> برادر دیگران کوتاهی و «تقصیر کردید»<sup>(128)</sup> زیرا با پدرتان عهد کردید که او را سالم نزد وی بازگردانید، اما به عهد خود وفا نکردید. اکنون با این وضعی که پیش آمده و آن سوء سابقه ای که دارید، با چه رویی نزد پدر باز می گردید؟ و چگونه می توانید او را قانع کنید که بنیامین دزدی کرد و حاکمان مصر او را به جرم دزدی نزد خود نگاه داشتند!

به این ترتیب «من از این سرزمین حرکت نمی کنم»<sup>(129)</sup> و از این شهر بیرون نمی آیم «تا پدرم به من اجازه دهد» که به وطن بازگردم «یا خداوند درباره من حکم کند» تا وسیله ای به دست آورم و بتوانم عذری نزد پدر آورده و راهی برای بازگشت به وطن پیدا کنم، یا آن که طریقی برای استخلاص بنیامین فراهم سازم.

شاید منظور برادر بزرگ از این جمله که گفت: «یا خدا درباره من حکم کند» این بود که مرگم فرا رسد و در همین سرزمین از دنیا بروم. او به دنبال این سخن چنین گفت: «اما شما نزد پدرتان بازگردید» و خانواه های خود را از انتظار بیرون آورید و آنها را در این سالهای قحطی و خشکسالی از خطر بی آذوقگی و هلاکت برهانید و درباره بنیامین هم آن چه دیده اید و می دانید، به پدر بازگو کنید و به او بگویید: «پدر جان همانا پسرت دزدی کرده و

ما به جز آن چه می دانیم، گواهی نمی دهیم و از غیب (و پشت پرده) با خبر نبودیم. »

برای این جمله دو معنا می توان ذکر کرد:

یکی این که، وقتی از ما پرسیدند که کیفر دزد چیست، ما به جز آن چه از قانون کیفری سرقت می دانستیم که دزد را به جای مال سرقت شده باید بازداشت کرد - گواهی ندادیم و در جواب آنها همین قانون را بیان داشتیم و خبر نداشتیم بنیامین دزدی کرده است و پیمانہ از میان بار او پیدا خواهد شد و او را طبق همین قانون بازداشت خواهند کرد.

معنای دیگر آن است که پدر جان، این که ما می گوئیم سرت دزدی کرد و بدان گواهی می دهیم، چیزی است که در ظاهر دیده ایم و از پشت پرده و حقیقت اطلاع نداریم که آیا او به راستی دزدی کرده بود و یا این جریان فقط نقشه ای بود که او را نگه دارند و به همین منظور پیمانہ را در بار او نهاده بودند! بدین سان فرزند بزرگ یعقوب، طبق سابقه ناگوار گذشته، می دانست که پدرش با این سخنان قانع نمی شود؛ لذا این جمله را هم به دنبال سخنان خود افزود و گفت: به او بگوئید که شما برای صدق گفتار ما، «شرح این واقعه را از مردم شهری که ما در آن بوده ایم و از کاروانی که همراهشان به سوی تو آمده بودیم، پیرس تا بدانی که ما در آن چه می گوئیم، راست گو هستیم» و سخنی بر خلاف حقیقت نمی گوئیم.

#### پاسخی که برادران به پدر دادند

پسران یعقوب طبق سفارش برادر بزرگشان عازم کنعان شدند و او در مصر ماند. و همان گونه که برادر بزرگشان پیش بینی می کرد اوضاع و احوال هم گواهی می داد، آنان پس از ورود به کنعان نتوانستند پدر را قانع کنند که بنیامین

دزدی کرد و او را به جرم سرقت بازداشت کردند و یعقوب نیز سخنانشان را باور نکرد.

در قرآن کریم ماجرا را پس از اینکه پسران نزد یعقوب بازگشتند، و همان گونه که برادر بزرگ تر به آنان یاد داده بود، سرگذشت خود و برادرشان را برای پدر شرح دادند این گونه بیان فرموده که یعقوب (عَلَيْهِ السَّلَامُ) در پاسخشان فرمود: «چنین نیست بلکه نفس های شما کاری (نادرست) را در نظرتان آراسته است. پس (صبر من) صبری نیکو است (و بدون بی تابی باید صبر کنم) امید است خدا همه آنان (یعنی هر سه فرزندانم) را به من (باز) گرداند که او دانا و حکیم است» (130)

این کلام یعقوب نظیر همان کلامی است که قبلا درباره ناپدید شدن یوسف به فرزندانشان گفته بود، در آن جا نیز وقتی پسرانش از صحرا برگشته و گفتند: «ما به مسابقه رفته بودیم و یوسف را نزد متاع خود گذارده بودیم و گرگ او را خورد...» در پاسخشان گفت: «بلکه نفس ها شما کاری را در نظرتان آراسته و (مرا) صبری نیکو باید...» (131)

بعید نیست که از روی وحدت سیاق منظور از این کلام، تکذیب ضمنی سخن فرزندان بود. چنان که در مورد یوسف این گونه بود و برخی گفته اند یعقوب در این جا نمی خواست سخن آنها را تکذیب کند، بلکه اشاره به همان داستان یوسف کرد، یعنی این موضوع نیز از متفرعات و دنباله های همان داستان یوسف و پیوسته و مرتبط به آن است.

قول دیگر آن است که یعقوب (عَلَيْهِ السَّلَامُ) با این جمله به بردن بنیامین و اصراری که در این باره کردند، اشاره نمود و بدین طریق می خواست بگوید شما پیش خود فکر کردید که اگر بنیامین را به مصر ببرید، بهره بیشتری خواهید برد و یک بار شتر بر بارهای دیگر می افزایشید و او را نیز به سلامت نزد من باز می گردانید

و نفس هایتان این کار را برای شما جلوه داد و نزد من آمده و اصرار و پافشاری کردید تا این که موافقت مرا در بردن او جلب کردید، اما از تقدیر الهی غافل و بی خبر بودید و نمی دانستید که قضای الهی بر خلاف تدبیر شما است. قول چهارم آن است که آن حضرت می خواست بگوید بنیامین دزدی نکرده و شما پیش خود این گونه خیال می کنید که او دزد است.

ولی - چنان که اشاره شد - با توجه به صدر و ذیل آیات و وحدت سیاق همان وجه اول صحیح تر به نظر می رسد و تنها اشکالی که بر آن وارد است، ناسازگاری این معنا با علم انبیا است که از نادیدنی ها و غیب خبر دارند. پاسخ این اشکال هم در جای خود داده شده و بزرگان گفته اند: چنان نیست که انبیاء و ائمه دین همانند خدای تعالی همیشه و در همه جا و در هر موضوعی عالم به غیب باشند، بلکه همان گونه که خود ائمه اطهار فرموده اند، پیغمبر و امام این امتیاز و مقام را در پیشگاه پروردگار متعال دارند که هرگاه بخواهند، از موضوع غیبی و نادیدنی آگاه و مطلع شوند، خدای تعالی آنان را آگاه می کند، و در غیر این صورت اطلاعی از غیب ندارند.

سعدی شیرازی در گلستان این واقعه را در اشعاری نغز چنین سروده است:

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند      که ای روشن روان پیر خردمند  
زمصرش بوی پیراهن شنیدی      چرا در چاه کنعانش ندیدی  
بگفت احوال ما برق جهانست      دمی پیدا و دیگر دم نهانست  
گهی بر طارم اعلی نشینیم      گهی تا پشت پای خود نبینیم  
و بهتر آن است که از این بحث کلامی صرف نظر نموده و به سخن خود بازگردیم. باری پسران یعقوب ماجرا را به عرض پدر رسانده و آن پاسخ را شنیدید و یعقوب نیز دیگر پرسشی نکرد.

## نکته ای جالب و درسی آموزنده

نکته جالبی که در این دو آیه شریفه و دو پیش آمد ناگوار به چشم می خورد و باید نام آن را درس آموزنده دیگری در این داستان عجیب گذاشت، آن است که یعقوب در هر دو مورد، یعنی خبر گم شدن یوسف محبوب و خبر ناگوار بازداشت فرزندش بنیامین برای آرامش خاطر خود به بزرگ ترین و مطمئن ترین پناهگاه ها، یعنی همان پناهگاهی که در همه مشکلات بدان پناهنده می شد، پناه برد و با توکل و اعتماد به خداوند، آرامش درونی خود را به بهترین وجهی حفظ کرد و دل را تسلا بخشید.

در آنجا گفت: (قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون<sup>(132)</sup>)

و در این جا نیز چنین اظهار کرد:

(قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یاءتینی بهم جمیعاً<sup>(133)</sup>) آن جا از خداوند کمک خواست تا او را در غم فراق و جدایی یوسف مدد کند، این جا اینجا رشته امید خود را از لطف خدای مهربان قطع نکرده و به امید روزی صبر می کند که خداوند همه فرزندانش - حتی یوسف را به او بازگرداند.

این بزرگ ترین امتیاز مردمان با ایمان و توکل کنندگان بر خدا و مردان الهی است که در هیچ حالی خود را نمی بازند و در برابر هیچ بلا و مصیبتی به هر اندازه هم که سخت و دشوار باشد، تعادل روحی خود را از دست نمی دهند، زیرا اینها در چنین مواقعی به محکم ترین پناه گاهها پناه می برند و به نیرومندترین قدرت ها اعتماد می کنند.

باید گفت که این خود مهم ترین فایده ظاهری ایمان به خدا و توجه به مبدا  
اعلای جهان هستی است که نومییدی و یاءس را در هر حالی از انسان دور می  
کند و دل را به آینده زندگی امیدوار و مطمئن می سازد.

### شدت اندوه یعقوب

بلاهای بی در پی و مصیبت های گوناگون پیر کنعان را احاطه کرده و هر  
روز غم تازه و اندوه جدیدی به غم های گذشته اش می افزاید. روزی به فراق  
یوسف عزیز گرفتار می شود و سالها در هجرانش اشک می ریزد و آه می کشد.  
دل خود را به بنیامین خوش می کند، ولی پیش آمد دیگری موجب می شود تا  
وی نیز از او جدا شود و به دوری و هجرانش مبتلا گردد و خبر ناگوار دیگری  
هم بر آنها افزوده می شود و فرزندان به او خبر می دهند که پسر بزرگ تو در  
مصر مانده و پیغام داده است که من دیگر به کنعان نمی آیم، مگر آن که پدرم  
دستور دهد یا خدا درباره ام حکم بفرماید.

البته اساس همه مصیبت ها و اندوه شدید یعقوب از همان فراق یوسف بود و  
اشک و آهش پیوسته به یاد یوسف از دیده و دل بیرون می آمد. بازداشت  
بنیامین و ماندن فرزند بزرگش نیز بر شدت اندوه او می افزود.

اشک بسیار و اندوه فراوان، دیدگان یعقوب را سفید کرد و ترجیح داد که از  
فرزندان خود کناره بگیرد و در گوشه تنهایی به یاد یوسف گمشده اش اشک  
بریزد، زیرا می دید گریه و ناله اش فرزندان و خاندانش را ناراحت و پریشان  
می سازد و بلکه او را در این کار سرزنش و ملامت نیز می کنند که این شاید  
علت دیگری برای کناره گرفتن او از فرزندان بود.

قرآن کریم از قول فرزندانش حکایت می کند که به وی گفتند: «به خدا تو آن قدر یاد یوسف می کنی (و به یاد او اشک می ریزی) تا به حال مرگ بیفتی یا (به سختی بیمار شوی) و یا به هلاکت برسی»<sup>(134)</sup>

اما یعقوب چه کند که نمی تواند یوسف را فراموش کند و چهره جذاب و ملکوتی اش را از نظر دور سازد و به دست فراموشی بسپارد و شاید علت عمده اش این بود که یعقوب از روی وحی غیبی و الهام الهی می دانست یوسف زنده است، ولی نمی دانست که در چه سرزمینی است و در کدام نقطه به سر می برد، اما چگونه می توانست این مطلب را به فرزندانش که مدعی اند یوسف را سالها پیش گرگ خورده و از این جهان رفته است. اظهار کند و چگونه ممکن بود آنها (با این که خود می دانستند دروغ گفته اند) این سخن را در ظاهر از پدر بپذیرند و سخن او را تصدیق کنند.

یعقوب چاره ای ندارد جز این که اندوهش را با خدا باز گوید و شکوه دل را به درگاه او برد، از این رو در پاسخشان چنین گفت: «من شکایت پریشانی و اندوه دل را فقط به خدا می برم، و از (لطف) خداوند چیزی می دانم که شما نمی دانید.»<sup>(135)</sup>

گویا با ذکر جمله دوم خواست بگوید که من می دانم یوسف زنده است و روزی خواب او تعبیر خواهد شد و همگی شما در برابرش به سجده خواهید افتاد و من هیچ گاه نمی توانم یوسف را فراموش کنم، و شاید در همان حال یا پس از آن یعنی هنگامی که پسران عازم سومین سفر به مصر شدند، به فرزندانش توصیه کرد به جست و جوی یوسف و بنیامین بروید و از لطف خدا مایوس نشوید امکان دارد این سفارش را مکرر در همان وقت یا در وقت حرکت به سوی مصر کرده باشد.

به هر صورت مختصر آذوقه ای که خاندان یعقوب داشتند رو به تمام گذاشت و پسران یعقوب آماده سفر دیگری به مصر گردیدند و مختصر بضاعتی که داشتند، بار کرده و آماده حرکت شدند و برای خداحافظی نزد پدر آمدند. یعقوب که امیدوار بود به همان زودی به دیدار یوسف نائل شود، به آنها گفت: «ای پسران من بروید و از یوسف و برادرش جست و جو کنید و از رحمت (و لطف) خداوند مایوس نباشد که به جز مردمان کافر کسی از رحمت خدا مایوس نمی شود» (136)

### سومین سفر فرزندان یعقوب

پسران یعقوب بضاعت مختصری که داشتند، برای خرید غله برداشتند و با پدر پیر کنعانی خود خداحافظی و به سوی مصر حرکت کردند. وضع روحی آنها در این سفر با سفرهای دیگر فرق داشت. در سفرهای قبل برادر بزرگشان همراهشان بود و از رهبری و رهنمودهایش استفاده می کردند، ولی اکنون او در میان آنان نیست و مدتی است که در مصر به سر می برد و معلوم نیست در این مدت چه بر سر او آمده و زندگی خود را چگونه اداره می کند. از طرف بنیامین نیز در سفرهای قبل خیالشان آسوده بود که نزد پدرشان به سر می برد و یا همراهشان بود، ولی در این سفر نگران حال او نیز هستند و نمی دانند در بازداشتگاه حکومت مصر چگونه زندگی می کند.

در سفرهای قبل کالای بیشتری برای خرید غله و تهیه آذوقه داشتند، اما در این سفر دستشان از مال دنیا تهی شده و ادامه سالهای قحطی خاندانشان را به مضیقه و فشار سختی دچار کرده است. آنان با همه تلاشی که کردند، جز سرمایه اندکی چیز دیگری را برای خرید غله تهیه نکردند. ظاهراً مشکل بود



بتوانند آذوقه ای تهیه کنند و مانند سفرهای قبلی بارهای شتران را پر کرده و دست خالی بازنگردند.

وضع آینده هم برایشان روشن نیست که این قحطی و مضیقه تا چه مدت ادامه دارد و این عائله زیادی را که تحت سرپرستی خود دارند، در آینده چگونه می توانند اداره کنند.

به هر حال یاس و ناامیدی از هر سو آنان را احاطه کرده بود و روح امیدوار یعقوب نیز که آنان را به حیات یوسف نوید می داد و به آینده باشکوهی امیدوارشان می کرد، نمی توانست این آثار یاس و نومیدی را از رخسار و روحیه شان پاک کند و شاید سخنان یعقوب نیز به ناراحتیشان افزوده بود، ولی حرمت پدر را نگاه داشته و در برابر تقاضایش که گفته بود «به جست و جوی یوسف و برادرش بروید» سخنی نگفتند و گرنه این حرف برایشان باور نکردنی بود که پس از گذشتن پنجاه سال و بلکه بیشتر چگونه می توان یوسف را در مصر پیدا کرد و به کمک وی به عزت و عظمت رسید.

تنها فکری که در طول راه به ذهنشان نمی رسید، این بود که شاید دوران سختی و رنجشان به پایان رسیده باشد و این سفر آغاز عظمت و شوکت آنها در مصر بوده باشد. تمام اندوهشان این بود که چگونه در این سفر با این بضاعت مختصر غله تهیه کنند و نیاز سالیانه خاندان یعقوب را از عزیز مصر خریداری نمایند خیال خود را از نظر آذوقه آسوده سازند.

آنان نگران بودند اگر عزیز مصر بخواهد طبق حساب دیگران، در برابر کالایی که همراه دارند، به آن ها غله دهد به جز آذوقه اندکی نصیبشان نمی شود و نیز در این فکر بودند بقیه خوراک عائله خود را از چه طریقی تهیه کنند. تنها روزنه امیدشان کرم و بزرگواری عزیز مصر بود که می توانند از کرم و

بزرگواریش استفاده کرده و با بیان وضع دشوار و ناگوار خود غله بیشتری از او دریافت نمایند. آنها رفتار گذشته عزیز و پذیرائی های گرم او را در دو سفر قبلی به نظر می آورند و امیدوار بودند در این سفر نیز مشمول عنایت ویژه او گردند.

اما دوباره منظره بیرون آمدن پیمانہ از بار بنیامین پیش چشمشان مجسم می شود و می ترسند در این سفر آنان را به اتهام دزدی به دربار عزیز مصر راه ندهند و به آن مختصر آذوقه ای هم که امیدوارند، دست رسی پیدا نکنند. این افکار ضد و نقیض آنان را مضطرب و افسرده کرده بود و نمی دانستند سرنوشتشان در این سفر به کجا می انجامد و هم چنان در حال یأس و رجا پیش می رفتند و هر چه به مصر نزدیک تر می شدند، اضطرابشان بیشتر و نگرانشان زیادتر می شد.

باری در این بیم و امیدها، وارد مصر شدند و پس از استراحت مختصری، کالای ناچیز خود را برداشته و به سوی خانه عزیز به راه افتادند و خود را به حضور وی رساندند و شاید قبلاً به سراغ برادرشان رفته و او را نیز همراه خود برداشته و به دربار عزیز، راه یافتند.

از برداشت سخن و گرفتاری که آغاز کردند و قرآن کریم نقل می کند، کمال عجز و اضطراب و پریشانشان معلوم است و شدت گرفتاری و سختی آنها آشکار می شود. آنان تقاضای خود را اینگونه اظهار کردند: «عزیز! ما و خاندانمان به قحطی و مضیقہ سختی دچار شده ایم، متأسفانه از شدت گرفتاری و سختی زندگی نتوانسته ایم کالای قابل ملاحظه ای تهیه کنیم و بضاعت ناچیزی پیش تو آورده ایم، تنها امیدمان به لطف و بزرگواری تو است و امیدواریم تو درباره ما کرم فرموده و به بضاعت ناچیز ما نگاه نکنی و پیمانہ ما

را کامل کنی، عزیزا! این امید ما را مبدل به نومیدی مکن و همان طور که امیدواریم پیمانہ ما را کامل گردان و به ما احسان فرما که خداوند بزرگ احسان کنندگان را پاداش نیکو دهد!» (137)

پسران یعقوب حد اعلای عجز و پریشانی خود را در این سخنان اظهار کرده و بهتر از این نمی توانستند سخنی بگویند که عاطفه و بزرگواری عزیز مصر را به خود جلب کنند و از مجموع سخنانشان شدت استیصال و درماندگی شان به خوبی مشاهده می شد. دیگر از آن غرور و نخوتی که در زمان به چاه انداختن یوسف داشتند، خبری نیست و از اتکایی که به نیرو و جوانی و قدرت خود ابراز می کردند، اثری به جا نمانده است.

فشار زندگی و حوادث روزگار آنان را ادب کرده و در حضور عزیز مصر زبانشان را به ناتوانی و لابه باز نموده و با کمال عجز دست نیازشان را به درگاهش گشوده است. از همه سخت تر آن که نمی دانند این مقام بزرگ و شخص عظیمی که اکنون با این ناتوانی و بیچارگی به درگاهش اظهار عجز می کنند و با این ذلت و خواری تقاضای کرم و بزرگواری از وی دارند، همان یوسفی است که بی رحمانه او را آزار و اذیت کردند و با کمال قساوت، بدون هیچ جرم و تقصیری او را کتک زده و سپس به چاهش افکندند.

آری خدا می خواهد بدین وسیله کفر آن همه آزارها را این گونه در کنار برادران یوسف بگذارد و پاداش مظلومیت و صبر و تقوی یوسف را نیز این گونه عنایت فرماید و یوسف را به این عظمت و شوکت برساند و برادران را این گونه در پیش گاهش خوار و زبون سازد. شاید این که یوسف تا به آن روز از طرف خدای تعالی مامور نشد یا نتوانست خود را به برادران معرفی کند، همین بود که خدای سبحان می خواست این روز را به آنان نشان دهد و این صحنه را پیش

آورد و برادران حسود و مغرورش را به این صورت و با این خواری و ذلت در پیشگاه یوسف وادارد و سپس وی را به آنان بشناساند.

اما چنان که قبل از این تذکر دادیم، شیوه مردان الهی این نیست بدی را با بدی مکافات کنند و به فکر انتقام از کسی باشند که به آنها صدمه و آزاری رسانده اند. یوسف صدیق گویا بیش از این نتوانست خواری برادران را ببیند و سختی و ذلتشان را تحمل کند، از این رو درصدد برآمد تا پیش از هر چیز خود را به آنان معرفی کند و فرزندان یعقوب را از اضطراب و نگرانی برهاند، به همین منظور در پاسخ آنها گفت: «هیچ می دانید شما با یوسف و برادرش چه کردید در وقتی که نادان بودید»<sup>(138)</sup> و شاید ضمیمه کردن جمله دوم که فرمود: «در وقتی که نادان بودید»<sup>(139)</sup> برای آن بود که خواست بهانه ای برای رفتار ظالمانه آنان به دستشان بدهد و راه عذری برای کارهای گذشته شان به آنها نشان دهد و این هم دلیل دیگری بر کمال بزرگواری یوسف و نشانه دیگری بر عظمت روحی و مقام والای او است.

مرحوم طبرسی رحمه الله از شیخ صدوق رحمه الله از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است که آن حضرت علت معرفی کردن یوسف را به برادران این گونه ذکر فرمود که یعقوب (علیه السلام) نامه ای با این مضمون به یوسف نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه ای است به عزیز مصر دادگستر و کسی که پیمان را در معامله کامل دهد از طرف یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل الرحمان، همان کسی که نمرود آتشی فراهم کرد تا او را بسوزاند و خدا آن آتش را بر وی سرد و سلامت کرد و از آن نجاتش داد.

ای عزیز بدان ما خاندانی هستیم که پیوسته بلا و آزمایش از جانب خدا به سوی ما شتابان بوده تا ما را در وسعت و سختی بیازماید و اکنون بیست سال

است (140) مصیبت های پی در پی به من رسیده، نخست آن که پسری داشتم که نامش یوسف بود و دل خوشی من از میان فرزندانم به او بود، وی نور دیده و میوه دلم بود تا این که برادران دیگرش که از طرف مادر با او جدا بودند، از من خواستند او را همراه ایشان برای بازی به صحرا بفرستم و صبح گاهی وی را همراهشان کردم و رفتند و شام گاه گریه کنان پیش من آمدند و پیرآهنش را به خونی دروغین رنگین کرده و اظهار داشتند گرگ او را خورده است. فقدان او اندوه مرا زیاد کرد و از فراش گریه کردم تا جایی که چشمانم سفید شد.

او برادری داشت که من دلم به وی خوش بود و همدم بود و هرگاه به یاد یوسف می افتادم او را به سینه می گرفتم و همین سبب تسکین مقداری از اندوهم بود، تا این که برادرانش گفتند تو از ایشان خواسته ای و دستور داده ای وی را همراه خود به مصر آورند و اگر نیاورند آذوقه ای به آنها نخواهی داد، من هم او را فرستادم تا برای ما گندم بیاورند، ولی چون بازگشتند او را با خود نیاورده و اظهار کردند پیمانۀ مخصوص شاه را سرقت کرده، با این که ما دزدی نمی کنیم و بدین ترتیب او را پیش خود بازداشت کردی و مرا به فراقش مبتلا ساختی و اندوهم را از دوریش سخت کردی، به طوری که پشتم از این فاجعه خم شد و مصیبتم بزرگ گردید، علاوه بر مصیبت های پی در پی دیگری که بر من رسید است، اکنون بر ما منت بگذار و او را آزاد کن و در آزادی و فرستادن خاندان ابراهیم شتاب کن.»

فرزندان یعقوب نامه پدر را گرفتند و همراه خود به مصر آوردند و در قصر سلطنتی به دست یوسف دادند و به دنبال آن خودشان عاجزانه درخواست آزادی بنیامین را کردند.

یوسف نامه پدر را بوسید و بر دیده نهاد و چون از مضمونش آگاه شد به حدی گریست که پیراهنی که به تن داشت، از اشک چشمش تر شد، و سپس رو به آنان کرد و گفت: <sup>(141)</sup> «آیا هیچ می دانید با یوسف و برادرش چه کردید؟» <sup>(142)</sup>

به هر صورت این سخنان عزیز، فرزندان یعقوب را به حال بهت و حیرت دیگری دچار کرد.

### یوسف را شناختند

پسران یعقوب در آن حالت اضطراب و سرگشتگی به همه چیز فکر می کردند و تنها چیزی که به فکرشان نمی رسید، این مطلب بود که ممکن است این شخصیت بزرگی که روزها آنها را به این خواری در برابرش واداشته همان برادر کوچکشان یوسف باشد، با شنیدن این جمله ناگهان یکه خورده و مسیر فکرشان عوض شد و خیره خیره به سیمای عزیز مصر نگاه کردند.

با خود می اندیشیدند چه شد ناگهان عزیز مصر نام یوسف را به میان آورد و رفتار جاهلانه ما را درباره یوسف پیش کشید!

مثل این که عزیز مصر در اتفاق های گذشته و آزارهایی که ما به یوسف کردیم همه جا همراه ما بود! و باز فکر کردند شاید بنیامین آنها را به او گفته است.

اما دوباره با خود گفتند بنیامین هم که در آن موقع حضور نداشته و کسی جز خود آن ها و یوسف از این ماجرا اطلاعی ندارد! و تا کنون نیز به کسی اظهار نکرده اند.

کم کم به یادشان افتاد عزیز مصر در سفرهای قبلی نیز از حال پدر و برادر دیگرشان جويا می شد و دقیقا به گزارش هایشان گوش می داد و گاهی بر اثر شنیدن مصیبت های پدرشان یعقوب حالش دگرگون می شد، ولی خودداری می

کرد و در پی آن به یاد پذیرایی گرمی که عزیز مصر در سفر اول از آنها کرد و کالاهایشان را در بنه و بارشان گذاشت، افتادند و همچنین اصرار عزیز برای آوردن بنیامین در سفر اول و سپس نگه داشتنش با آن تدبیر در سفر دوم و سخن پدر در هنگام حرکت در سفر سوم که به آنها گفت: بروید و از یوسف و برادرش بنیامین جست و جو کنید و از لطف خدا مایوس نشوید و اینها و مطالب دیگر یکی پس از دیگری زنجیروار از پیش نظرشان عبور کرد و ناگهان به این فکر افتادند شاید این شخصیت بزرگ یعنی عزیز مصر همان برادرشان یوسف است که کاروانیان او را به مصر آورده و جریان حوادث او را به این مقام رسانده است.

این فکر لحظه های هم چون برق به مغزشان تابید و آنها را وادار کرد که سرهای خود را بلند کرده و در قیافه عزیز مصر بیشتر دقت کنند، آنان با تاملی که در سیمای یوسف کردند، این فکر را تقویت کرد و خواستند بپرسند: آیا تو همان یوسف برادر ما هستی؟ اما می ترسیدند اگر حدسشان به خطا نرفته و درست باشد و او همان یوسف برادر خودشان باشد که بدون هیچ گونه جرم و تقصیری آن همه آزارش کرده و از دامن پر مهر پدر جدا نمودند، در چنین وضعی آنها چگونه از رفتار گذشته خود عذر بخواهند و با چه رویی به صورتش نگاه کنند و در حضورش توقف کنند، ولی بزرگواری او را به نظر آورده و طاقت تحمل را هم از کف داده بودند و به خود جرئت داده گفتند: «آیا تو همان یوسفی؟ گفت: آری من یوسفم و این هم برادر من است که تحت لطف و عنایت خدای تعالی قرار گرفته و خدا بر ما منت نهاده است»<sup>(143)</sup> و تا به امروز همه جا به من مهر ورزیده و در هر پیش آمدی مرا حفظ فرموده است.

یعنی خدای تعالی بود که با لطف و عنایت خود مرا از چاه نجات داد و مرا در خانه عزیز مصر جایم داد و هم او بود که مکر زنان را از من گردانید و درخواستم را اجابت فرمود و در زندان جایم داد و از زندان آزادم کرد و هم او بود که....

خلاصه تاکنون همه جا لطف عمیم خداوند شامل حالم بود و برادرم بنیامین نیز مانند خودم پیوسته مورد عنایت بی دریغ حق تعالی قرار داشته تا به امروز که در کنارم نشسته و از نعمت های الهی برخوردار است.

اما بدانید که...

پسران یعقوب سراپا گوش شده اند و دقیقا به سخنان عزیز مصر که اکنون فهمیده اند همان برادر کوچکشان یوسف است گوش فرا می دهند. از طرفی شوق بی اندازه ای به آنان دست داده بود و در پوست خود نمی گنجیدند و نمی دانستند یوسف چه می خواهد بگوید و آنها از کجا باید سخن خود را آغاز کنند، و از سوی دیگر عرق شرم و خجالت از رفتار گذشته در پیشانی شان نشسته و نمی دانستند چگونه برای آزارها و اهانت ها و بی ادبی های خود عذر بیاورند.

مطلب دیگری که برای آنها به صورت معما درآمده و به آن فکر می کنند این است که می خواهند بدانند یوسف از کجا به این مقام رسیده و به چه وسیله به این منصب مهم در مصر گماشته شده است و احتمالا افکار دیگری نیز به مغزشان خطور کرده و از خود می پرسند: او که تربیت شده دامن یعقوب و بزرگ شده خانه پیامبران الهی است، مسلما از زد و بندهای سیاسی دور بوده و ساحت مقدسش از تملق ها و چاپلوسی های بی جا مبرا و پاک است. و روحیه بلند و با عظمت او و خاندانش هیچ گاه به او اجازه نمی دهد که برای رسیدن به



این منصب ها و مقام های موهوم و خیالی همه چیز را فدا کند و پا روی شرف و انسانیت خود بگذارد، بدیهی است که یک نظر غیبی در کار بوده و خدای تعالی روی لیاقت و شایستگی یوسف یا به پاس حسن خدمت و انجام وظیفه بندگی او خواسته تا مختصری از پاداش بی حد او را در این جهان به وی ارزانی دارد و دوستی و علاقه شدید او را در دل های مردم قرار داده و مقام و منصبی را هم ظاهراً در اختیار او بگذارد، یا خواسته تا در این سال های قحطی، آذوقه مردم مصر و شهرهای اطراف را تحت اختیار و اداره مردی الهی و شخصی دادگر و دلسوز قرار دهد و میلیون ها جمعیت را از خطر نابودی و هلاکت برهاند.

این افکار و این هیجان ها و اضطراب ها سبب شده بود که فرزندان یعقوب به دقت سخنان یوسف را گوش دهند و ببینند چه می گوید و سر گذشت خود را تا رسیدن به مقام فرمانروایی مصر چگونه نقل می کند و چه سبب شده کارش به اینجا بکشد که تمامی آذوقه و خوراک میلیون ها مردم در اختیار و قبضه او قرار گیرد و علاقه و محبتش در اعماق دل ها جای گیرد و مردم تا سر حد پرستش او را دوست بدارند.

یوسف صدیق نیز فرصتی به دست آورد که تا یکی دو تا از حقایق مسلم این جهان را گذشته از این که جنبه آموزشی و تربیتی دارد، مردم را به خدای عالم و آفریننده بزرگ جهان هدایت کرده و موجب تقویت روح ایمان و معنویت آنان می شود، گوشزد کند و رمز عظمت و سعادت حقیقی را برای برادران و مردم دیگر بیان فرماید. او وقتی برادران را آماده شنیدن دید، سخن خود را این گونه ادامه داد: «آری بدون شک هر کس تقوا و صبر پیشه سازد، خداوند پاداش نیکوکاران را تباه نمی کند»<sup>(144)</sup>

فرزند برومند یعقوب و پیامبر بزرگ الهی ضمن این که رمز موفقیت و عظمت خود را برای برادران بیان می کند، این حقیقت را نیز گوشزد می کند که پاداش نیکوکاران در پیشگاه پروردگار جهان ضایع نمی شود و خدای تعالی مردمان با تقوا و شکیبا را بی اجر نمی گذارد.

برادران یوسف که مبهوت جلال و عظمت برادر خود گشته و از رفتار گذشته خود به سختی پشیمان و خجلت زده اند، چاره ای جز اعتراف به گناه و خطایشان ندارند. در ضمن این حقیقت را نیز درک کرده اند که با تمام کوشش و تلاشی که در خوار کردن یوسف کردند، چون خدای بزرگ می خواست تا او را به عظمت و بزرگی برساند، به تمام نقشه هایشان اثر معکوس داد و سرانجام آن چه را که حاضر به شنیدن هم نبودند امروز در برابر روی خود می بینند.

آنها که حتی حاضر به شنیدن خواب یوسف که حکایت از برتری آینده وی بر آنها می کرد نبودند و یوسف را خیلی کوچک تر از آن می دانستند که بتوان روزی از نظر نیرو و شخصیت در ردیف آنان قرار گیرد، یک روز مشاهده می کنند خداوند بزرگ ترین مقام های سیاسی و اجتماعی را به او عنایت کرده و میلیون ها نفر هم چون پسران یعقوب و برتر و بالاتر از آنان نیز محکوم امر و نهی او هستند.

آنان که حاضر نبودند یوسف حتی نزد پدر نیز از آنان محبوب تر باشد و این مقدار امتیاز را هم بر وی روا نمی داشتند، اکنون می بینند پروردگار متعال محبتش را در قلب میلیون ها مردم مصر و بلاد مجاور قرار داده و مردم تا سر حد عشق یوسف را دوست می دارند و گذشته از فرمانروایی ظاهری بر دل ها نیز حکومت می کند.

آنان که در آن روز حاضر نشدند یک پیرآهن را در تن یوسف بگذارند و در برابر درخواست او که از آنها می خواست تا بدنش را برهنه نکنند و این پوشش مختصر را برای سرما و گرما در تنش بگذارند، مسخره اش می کردند و در پاسخش می گفتند از ماه و خورشید و ستارگانی که در خواب دیده ای درخواست کن تا به کمکت بیایند، امروزه خود را در کمال خواری و کوچکی در برابر تخت فرمانروایی یوسف می بینید که برای تهیه لقمه نانی خشک دست نیاز به درگاهش دراز کرده و از وی می خواهند تا از روی فضل و کرم قدری گندم برای سد جوعشان دهد.

### اعتراف به گناه

در چنین موقعیتی برای پسران راهی جز اقرار به فضیلت و برتری یوسف و چاره ای جز اعتراف به خطا باقی نماند.

فرزندان اسرائیل سرشان را بلند کرده و گفتند: «به خدا سوگند که خدا تو را بر ما برتری داده و ما خطا کار بودیم»<sup>(145)</sup> یعنی هم در این فکر - که خیال می کردیم می توانیم تو را از چشم پدر دور کرده و خوار کنیم - خطا کردیم، و هم در رفتارمان خطا کار و گنه کاریم و اکنون امید عفو و بخشش از تو داریم.

یوسف صدیق نیز با همان بزرگواری و جوانمردی مخصوص به خود برای رفع نگرانی و اضطرابی که در چهره برادران مشاهده کرد آنان را مخاطب ساخته و فرمود: «امروز بر شما سرزنی نیست»<sup>(146)</sup> و از جانب من آسوده خاطر باشید شما را عفو کرده و گذشته را نادیده می گیرم و از طرف خدای تعالی نیز می توانم این نوید را به شما بدهم و از وی بخواهم که «خدا نیز از گناه شما درگذرد، زیرا او مهربان ترین مهربانان است».

پسران یعقوب نفس راحتی کشیدند و گذشته از احساس غرور عظمتی که در پناه عزیز مصر در وجودشان می کردند، فکرشان از انتقام یوسف هم راحت شد و با وعده ای که یوسف داد تا از خدای تعالی نیز برایشان آمرزش بخواهد از این نظر هم تا حدودی آسوده خاطر شدند.

اما مشکلشان تنها این بود که یوسف از خطاهای آنها چشم پوشی کند و به دنبال آن خدای تعالی گناهشان را ببامزد. اینها بر اثر آن افکار شیطانی که سبب شد یوسف را از خانه پدر دور سازند و به واسطه آن خصلت نکوهیده یعنی حسد و رشکی که بدو بردند و موجب شد تا برادر عزیز خود را به قعر چاه اندازند و بگویند او را گرگ خورده، پدر بزرگوار خود را به مصیبتی دچار کردند که بر اثر اندوه فراوانش در فراق یوسف، چشمانش نابینا و از قوه بینایی محروم گردید. و در همان مسیر مکرر به پدر خود نسبت گمراهی داده و زبان جسارت و بی ادبی به ساحت قدس آن پیامبر بزرگوار الهی گشوده بودند اکنون که یوسف گم شده پیدا شده و دروغشان آشکار گردیده است، با چه رویی نزد پدر بازگردند و این ناراحتی و شکنجه روحی را تا زنده اند چگونه تحمل کنند که بی سبب موجب آن همه بلا و اندوه پدر گشتند و کاری کردند پدر پیرشان از نعمت بینایی محروم شد. تا وقتی که این واقعه نیز پیش نیامده بود، پسران اسرائیل از نابینا شدن پدر رنج می بردند و برای خاندان یعقوب مصیبت عظیمی بود که بزرگ خانواده در حال نابینایی به سر برد و نتواند به خوبی از آنان سرپرستی و کفالت کند، اما اکنون سرافکندگی و شرمندگی و ناراحتی بیشتری آنها را فرا گرفته و نمی دانند این مشکل بزرگ را چگونه حل کنند و همچنین حوادث بعدی....

در این وقت ناگهان یوسف جمله ای گفت و ضمن حل کردن این مشکل بزرگ آنها را نیز غرق در تعجب و شگفتی نمود، عزیز مصر در تعقیب سخنان قبلی خود این جمله را گفت: «این پیراهن مرا ببرید و روی صورت پدرم بیندازید که بینا می شود و آنگاه شما با خاندانتان همگی پیش من <sup>(147)</sup> آید»

پسران یعقوب که شاید تا آن موقع از نبوت یوسف بی خبر بودند و از ارتباط صوری و غیر صوری موجودات این جهان آگهی و اطلاع کافی نداشتند، پیش خود فکر کردند، چگونه ممکن است پیراهنی که چند متر پارچه بیشتر نیست، بتواند دیدگان نابینای پدر ما را بینا کند و قوه بینایی او را بازگرداند؟ از طرفی یوسف را نیز شخص اغراق گویی نمی شناسند و می دانند که هر چه می گوید، مقرون به صحت و حقیقت است و همین سبب شد ابهت و عظمت بیشتری از وی در دل ایشان به وجود آید و با این جمله فهمیدند، همان گونه که خدای تعالی یوسف را از نظر ظاهر بر آنها برتری داده است، از نظر مقام و علم هم امتیاز فوق العاده ای به وی بخشیده است و پروردگار مهربان از هر نظر وی را مشمول عنایت خویش قرار داده است.

### شادی و شعف

پسران یعقوب دیگر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجند و سر از پا نمی شناسند، زیرا اولاً با شناختن یوسف دیگر در مصر احساس غربت نمی کنند، بلکه خود را نزدیک ترین افراد به عزیز مصر دانسته و غرور و عظمتی در آنها پدید آمده و از این جهت خیالشان آسوده شده است. ثانیاً نوید بینا شدن پدر و دورنمای آینده لذت بخش زندگی و آمدن به مصر و در اختیار گرفتن پست های حساس و زندگی راحت در شهر، آنها را سرمست کرده و از نظر گذشته نیز مشمول عفو و بخشش قرار گرفته اند و فکری جز این ندارند هر چه زودتر به

کنعان رفته و این خبر مسرت بخش را به پدر بدهند و به او بگویند یوسفی را که به ما دستور دادی به جست و جویش برویم، در مهم ترین پست های مملکت مصر یافتیم و بنیامین نیز صحیح و سالم در کنارش از بهترین زندگی ها بهره مند بود. سپس با انداختن پیراهن یوسف بر صورت پدر او را بینا کرده و خانواده یعقوب را به سوی مصر حرکت دهند و شاید در بردن پیراهن و دادن این مژده بزرگ به پدر بر یکدیگر سبقت جستند.

مرحوم طبرسی در تفسیر خود نقل کرده است یوسف به برادران فرمود: «پیراهن مرا باید آن کسی برای پدر ببرد که با اول برد» یهودا گفت: «من بودم که پیراهن آغشته به خون را برای او بردم و بدو گفتم گرگ یوسف را خورد» یوسف فرمود: «پس تو پیراهن را برایش ببر و هم چنان که غمگینش ساختی اکنون خرسندش کن و به وی مژده ای بده که یوسف زنده است.»

یهودا پیراهن را گرفت و با سر و پای برهنه به راه افتاد. مسافت مصر تا کنعان هشتاد فرسخ بود و آذوقه ای که یهودا همراه داشت هفت گرده نان بود. وی پیش از تمام شدن نان ها خود را به کنعان و نزد پدر رسانید. <sup>(148)</sup> در جای دیگر نقل شده است یوسف دویست مرکب با سایر لوازم سفر به کنعان فرستاد و از آنان خواست همه خاندان خود را حرکت داده و به مصر ببرد.

### پایان دوران فراق و جدایی

خاندان یعقوب و زنان و خانواده پسران آن حضرت بی آن که بدانند در مصر چه گذشته و به دنبال این سفر پر برکت چگونه سرنوشت زندگی آنها عوض شده است، شب و روز خود را به انتظار ورود سرپرستان خویش سپری می کردند و هر چه زمان ورود آنها نزدیک تر می شد، علاقه شان به دیدار شوهران و پدران خود نیز بیشتر می شد.

تنها بزرگ این خاندان یعنی یعقوب روشن ضمیر بود که با حرکت کردن کاروان فلسطین از مصر جمله ای فرمود که حکایت از پیدا شدن یوسف و پایان دوران فراق و جدایی می کرد.

قرآن کریم می گوید: «و چون کاروان (از مصر) بیرون آمد و پدرشان یعقوب گفت: من بوی یوسف را می یابم اگر مرا سبک عقل نخوانید»<sup>(149)</sup> از بیان جمله اخیر معلوم می شود یعقوب آنچه را از راه وحی الهی و الهام غیبی یا از روی فراست ایمان درک کرده و فهمیده بود، نمی توانست به صراحت اظهار کند، زیرا از تکذیب و تمسخر و سرزنش اطرافیانش بیم داشت، لذا فرمود: «... اگر مرا سبک عقل نخوانید»<sup>(150)</sup> و گفته حضرت نیز صحت داشت، چون بی درنگ در جوابش با ناراحتی گفتند: «به خدا تو در همان گم راهی دیرین خود هستی»<sup>(151)</sup> یعنی ما اکنون در فکر آمدن سرپرستان خانواده خود هستیم تا هر چه زودتر بیایند و ما را از گرسنگی و قحطی برهانند، ولی تو هنوز از یوسف و فرزندی که متجاوز از چهل سال و بلکه بیشتر گم شده و یا نابود گشته است. سخن می رانی؛ بعید نیست از این جمله استفاده شود که سخن مزبور را برای بعضی از همان پسرانش که احتمالاً در این سفر به مصر نرفته بودند، اظهار کرده است - چنان که گروهی از مفسران احتمال داده اند - و ظاهر مسئله بیان کننده آن است که مقصودشان از «گم راهی دیرین» همان افراط در محبت یوسف بوده، چنان که در آغاز داستان نیز گفتند: «یوسف و برادرانش نزد پدر محبوب تر از ما هستند... و به راستی پدر ما در گمراهی آشکاری است»

باری اینها به جای آن که پدر غم دیده و بلا کشیده خود را تسلیت دهند و از ضمیر روشن و دل آگاه او که با عالم غیب ارتباط داشت و برای رفع مشکلات خود استمداد جویند و از این سخن امیدوار کننده یعقوب که خبر از یک تحول

کلی در زندگیشان می داد و همگی را از رنج و بلا می رهانید، خوشحال شوند، در عوض به تکذیب و تمسخر او پرداخته و جراحت تازه ای بر زخم های یعقوب افزودند. از گفتارشان نیز معلوم است که اظهار امیدواری یعقوب به آینده با شکوه، آنها را بیشتر ناراحت و مایوس گردانید.

به هر صورت انتظار خیلی زود پایان یافت و پس از گذشتن چند روز کاروان از راه رسید و احتمالاً پیشاپیش کاروان یکی از پسران یعقوب را دیدند که با شتاب از راه رسید و با چهره ای خوشحال و قیافه ای خندان سراغ یعقوب را گرفت و پیش از هر چیز خود را به او رسانده و پیرآهن یوسف را به صورت او انداخت و یعقوب بینا گردید و سپس مژده زنده بودن یوسف و مقام و عظمتی را که اکنون در مصر دارد، به اطلاع پدر رسانید. آشنایان حضرت یعقوب تازه فهمیدند پدر کنعانی از این روز پر شکوه مطلع بوده و حقیقتی را در آن خبر داد، ولی آنها از روی نادانی سخن او را حمل بر گم راهی دیرین و سبک عقلیش کردند.

ناگفته پیداست این تحول عجیب، روحیه فرزندان و نزدیکان یعقوب را نیز عوض کرد و همان گونه که در وقت شناختن یوسف، برادران در خود احساس شرمندگی کرد و زبان به عذر خواهی گشودند؛ در این جا نیز گرچه با بینا شدن پدر کمال مسرت و خوشحالی را پیدا کرده و از به سر آمدن دوران رنج و سختی در پوست خود نمی گنجند، اما از یعقوب خجالت کشیده و در برابرش احساس شرمندگی و خطاکاری می کنند و در این فکرند که با چه زبان از پدر عذرخواهی کرده و از گناهشان استغفار کنند.



یعقوب خردمند پس از شنیدن این مسرت بخش و بینا شدن دیدگان خود، قبل از هر چیز برای تقویت نیروی ایمان آنان این جمله را فرمود: «مگر من به شما نگفتم که از (لطف و عنایات) خدا چیزها می دانم که شما نمی دانید.»<sup>(152)</sup> یعنی در آن روزی که شما بنیامین را به مصر بردید و در مراجعت گفتید او دزدی کرده است، گفتم: «من امیدوارم که خدا بنیامین و آن فرزند دیگرم را به من باز گرداند». ولی شما در مورد محبت یوسف از من ایراد گرفتید و سرانجام من این حرف را به شما گفتم «من از خدا چیزها می دانم که شما نمی دانید» و در فرصت های دیگر نیز همه جا شما را به لطف پنهانی خدا امیدوار کرده و شما را به آینده درخشان زندگی دل گرم می کردم، اما شما سخنانم را باور نداشتید و گاهی مسخره ام می کردید! حتی در همین سفر آخر به شما گفتم: «به جست و جوی یوسف و برادرش بروید و از رحمت خدا مایوس نشوید» اکنون دانستید آن چه می گفتم حقیقت داشت و انسان خدا پرست باید در سخت ترین دشواری ها و نومیدکننده ترین اوضاع به لطف خدا امیدوار باشد و مغلوب یاس و نومیدی نگردد؟

پسران یعقوب اندرز پدر بزرگوارشان را به جان و دل پذیرفتند و به حقیقتی که یعقوب گوشزدشان فرمود، واقف گشتند، فقط یک مشکل دیگر برایشان باقی مانده بود که برای رفع آن نیز از پدر استمداد کردند و از او خواستند تا برای گناهانشان که در این مدت از آنان سرزده و سبب آزار و دوری یوسف و آن همه غم و اندوه یعقوب گردیده بود، از خدای تعالی آمرزش بخواهد و در پیشگاه پروردگار متعال شفیع و واسطه شود، تا خداوند گناهانشان را ببامرزد. بدین منظور رو به پدر کرده، گفتند: «پدر جان از خدا برای گناهان ما آمرزش بخواه که به راستی ما خطاکار بوده ایم»<sup>(153)</sup> و بعید نیست منظورشان از این گناه

آن قسمتی بوده که به بنیامین و خود یعقوب بستگی دارد، اما در مورد گناهانی که مستقیماً با یوسف ارتباط داشته، قبلاً حضرت وعده آمرزش خدا را به آنها داده و بدین ترتیب برای ایشان استغفار کرده بود.

یعقوب بزرگوار نیز در سیمای فرزندانش شرمندگی و پشیمانی از اعمال گذشته را به خوبی مشاهده می‌کند و می‌بیند که حقیقتاً وجدانشان ناراحت است و از عواقب سهمگین گناهانشان بیمناک و نگرانند؛ لذا وعده استغفار داد و به آنها فرمود: «در آینده نزدیکی برای شما از پروردگار خود آمرزش خواهم خواست و به راستی او آمرزنده و مهربان است»

چنان که روایت و اخبار هست دعایش را در این باره به ساعتی موکول کرد که دعا در آن مستجاب می‌شود و با این وعده اطمینان بخش خواست تا قلبشان را به استجابت دعایش محکم کند و خاطرشان را از نظر آمرزش خدای تعالی مطمئن سازد.

در حدیثی است که امام صادق (ع) فرمود: «یعقوب به آن‌ها وعده داد در سحر شب جمعه<sup>(154)</sup> (که وقت استجابت دعاست) برای آنان آمرزش طلب کند». و در حدیث دیگری می‌فرماید: آمرزش آنها را به وقت سحر موکول کرد. در بعضی از نقل‌ها چنین آمده است: یعقوب بیست سال تمام به درگاه خداوند می‌ایستاد و دعا می‌کرد و آمرزش آنان را از خدا می‌خواست و فرزندانش نیز پشت سرش به صف می‌ایستادند و به دعایش آمین می‌گفتند تا خدا توبه‌شان را پذیرفت. روایت شده جبرئیل دعای زیر را به یعقوب تعلیم داد تا برای آمرزش پسرانش بخواند:

(یا رجاء المومنین لا تخیب رجائی، و یا غوث المومنین اءغثنی، و یا عون المومنین اءعنی؛ یا حبیب التوابعین تب علی واستجب لهم؛<sup>(155)</sup>) ای امید مومنان

امیدم را به نومیدی مبدل مکن و ای فریاد رس مومنان به فریادم برس و ای یاور مومنان کمکم ده و ای دوست دار توبه کنندگان توبه ام را بپذیر و دعای اینها را مستجاب فرما».

خدای تعالی نیز طبق روایتی به وی وحی فرمود: که من آنها را آمرزیدم. از این قسمت داستان یعقوب و پسران وی مطلب دیگری نیز به دست می آید که پاسخ دندان شکنی برای آن دسته مغرضانی است که به پیروان مکتب اهل بیت عصمت خرده و ایراد می گیرند و می گویند چرا شما برای رفع نیازمندی های خود پیغمبر و امام را به درگاه خدا شفیع قرار می دهید و به آنان متوسل می شوید؟ و چرا خود مستقیماً به درگاه خدا نمی روید و حاجت های خود را از او نمی خواهید؟ تا جایی که پیروان فرقه «وهابیه» پا را فراتر نهاده و نسبت های ناروایی در این باره به شیعه داده اند و ذهن های دیگران را آلوده ساخته اند.

در این جا می بینیم خدای تعالی از قول فرزندان یعقوب حکایت می کند آنها برای استغفار و آمرزش گناهانشان به یعقوب که مقرب درگاه الهی بود و مقام والاتری در پیش گاه خدای تعالی داشت، متوسل شدند و از او خواستند تا برای آمرزش گناهانشان به درگاه خداوند دعا کند و یعقوب نیز که یکی از پیامبران بزرگ الهی است درخواستشان را پذیرفت و در جواب آنها فرمود که شما خودتان مستقیماً به درگاه خدا بروید و از او آمرزش بخواهید، بلکه خود شفیع آنان شد و خداوند دعایش را مستجاب و گناهانش را آمرزید.

از این جا معلوم می شود برای شخص حاجتمند توسل به پیغمبر و امام که از هر بنده ای به درگاه الهی مقربترند و واسطه قرار دادن آنها برای برآورده شدن حاجت ها در پیش گاه خداوند، گذشته از این که اشکالی ندارد، عمل مشروع و

پسندیده ای است و قبل از اسلام نیز در ادیان گذشته و ملت های متدین دیگر سابقه داشته است.

در قرآن کریم آیات بسیاری در این باره هست که این مطلب به خوبی از آن ها استنباط می شود و دانشمندان بزرگ شیعه نیز به آنها استشهاد کرده اند.

### مهاجرت به مصر

ورود پسران اسرائیل به کنعان و بینا شدن یعقوب و درخواستشان از پدر در مورد طلب آموزش از خداوند متعال و وعده پدر در این باره، همگی به سرعت انجام شد و در پی آن پیغام یوسف و وضع کنونی و شوکت و عظمتش را در مصر به اطلاع پدرش رساندند و روح تازه ای در کالبد فرسوده پیر کنعان دمیده شد و نشاط تازه ای چهره اش را فراگرفت.

یوسف پیغام داده بود پس از این که چشم پدرم بینا شد خاندان خود را برداشته و همگی نزد من آید.

در حدیثی از امام باقر (علیه السلام) روایت شده که فرمود: «یعقوب به فرزندان خود دستور داد همین امروز بار سفر را ببندید و با همه خاندان خود حرکت کنید و به دنبال این دستور فرزندان یعقوب به سرعت وسایل سفر را آماده کرده و با اشتیاق فراوان راه مصر را در پیش گرفتند و فاصله طولانی میان کنعان و مصر را نه روزه پیموده و به مصر وارد شدند.»

از گفتار قرآن کریم و هم چنین روایت ها و تاریخ استفاده می شود یوسف برای استقبال پدر و خاندان خود از مصر خارج شد و طبیعی است بزرگان و رجال و اعیان مصر نیز به احترام یوسف در مراسم استقبال شرکت کرده بودند و شاید به سبب محبوبیت فوق العاده ای که یوسف نزد مردم مصر پیدا کرده بود، گروه بسیاری از مردم دیگر نیز برای استقبال پدر و برادرانش به خارج شهر

آمده بودند و به هر ترتیب اجتماع بزرگی در بیرون شهر به انتظار ورود کاروان فلسطین تشکیل شد.

آخرین ساعت های فراق نیز سپری شد و کاروان فلسطین از راه رسید و پدر و پسر هم دیگر را در آغوش کشیده و پس از سالها جدایی و غم و اندوه به دیدار یکدیگر نائل شدند.

چنان که از ظاهر آیات قرآنی به دست می آید، مادر یوسف نیز در آن روز زنده بود و همراه کاروان به مصر آمد و موفق به دیدار فرزند دلبنده شد. اگر چه بعضی گفته اند مادرش زنده نبود و یعقوب پس از مرگ مادر یوسف، خاله اش را به همسری انتخاب کرده بود و در این مراسم همان خاله یوسف حضور داشت که قرآن کریم از او به مادر یوسف تعبیر کرده است. (156)

باری آن لحظات روح بخش هم گذشت و شور و هیجانی که در آن ساعت به پدر و مادر یوسف و خاندان یوسف دست داد قابل توصیف و قلم فرسایی نیست و ناگفته پیداست که هلله ها و شادی ها در آن ساعت تاریخی در فضای صحرا طنین انداز شد و چه اشک شوقی با مشاهده آن منظره بر گونه ها غلطید، آن گاه یوسف بدون ملاحظه حشمت و مقام و عظمت و شوکتی که داشت، با کمال ادب پدر و مادر خود را در کنار خود جای داد و پس از انجام مراسم استقبال و آرامش مختصری که باز یافتند؛ پیش آمده و بدان ها گفت: «اکنون (حرکت کنید) و به خواست خدا با کمال آسایش خاطر به مصر درآیید» (157)

### تعبیر خواب یوسف

مراسم این استقبال تاریخی و دیدار هیجان انگیز به پایان رسید و کاروان کنعانیان به سوی مصر حرکت کردند و یوسف و مردم مصر نیز به شهر مراجعت

نمودند. برای برادران یوسف دیدن مصر تازگی نداشت، ولی برای یعقوب و افراد دیگر خانواده اش این سرزمین تاریخی، جالب و دیدنی بود.

به خصوص وقتی که چشمانش به کاخ با عظمت یوسف افتاد و مقرر حکومت وی را از نزدیک مشاهده کردند.

هنگامی که وارد کاخ شدند، یوسف بزرگوار پیش آمد و پدر و مادر خود را بر تخت خویش بالا برد و بهترین مکان را برای جلوس آنان انتخاب فرمود، ولی همگی با مشاهده آن مقام و شوکت خیره کننده برای یوسف به سجده افتادند و ظاهراً سجده کردن آنان وقتی اتفاق افتاد که یوسف در لباس سلطنتی خود در آمده و برای دیدار آنان وارد کاخ شد.

این جا محل اختلاف است که آیا این سجده آنان به منظور شکرانه نعمت بزرگی بود که خداوند به آنان کرامت کرده بود یا به عنوان احترام به مقام یوسف و عظمتش بود و آیا خود یوسف نیز با آنها سجده کرد و یا او ایستاد و آنان در برابرش سجده کردند؟ آنچه مسلم است اینکه این سجده آنان جنبه پرستش نداشت و منظورشان شکرانه نعمت الهی بود و بعید نیست خود یوسف نیز در همان حال یا بعد از آن به سجده افتاده باشد، چنان که این مطلب در حدیثی نیز آمده است.

به هر صورت یوسف که آن منظره را دید رو به پدر کرد و گفت: پدر جان این بود تعبیر آن خوابی که من (در کودکی) دیدم، و خدای تعالی آن را (در این روز) تحقق بخشید. <sup>(158)</sup>»

### شکرانه نعمت های الهی

یوسف سپاسگذاری که هر چه دارد همه را از الطاف حق تعالی می داند و همه جا دست عنایت حق را بالای سر خود دیده است، در این جا به چند نعمت

بزرگ از نعمت های بی شمار الهی که در طول این مدت شامل حالش شده بود، اشاره می کند و مراتب سپاس خود را به درگاهش اظهار می دارد و در ابتدا به برخی از بلاها و گرفتاری هایی که خدا از وی دور کرده بود اشاره می کند. یوسف نخستین جمله ای را که گفت این بود: «خدایم به من احسان کرد که مرا از زندان بیرون آورد»<sup>(159)</sup>

حضرت از این که از گرفتاری چاه و به دنبال آن بردگیش نامی به زبان نیاورد، ظاهراً روی همان جوان مردی و بزرگواریش بود که نخواست برادران را خجالت زده کند و آزارهایی که از آنان دیده بود، اظهار کند و آن خاطره های تلخ را تجدید نماید.

آزار و سختی هایی که در آن چند روز توقف در چاه یوسف از برادران کشید از نظر کیفیت شاید کمتر از سختی های زندان نبود، ولی حضرت به دلیل همان بزرگواری مخصوصی که داشت، آن ماجرای دل خراش را پیش نکشید و سخن خود را از داستان نجات از زندان شروع کرد.

برخی گفته اند: علت آن که یوسف موضوع افتادن در چاه و آزارهای برادران را پیش نکشید و با داستان نجات از زندان، سخن خود را آغاز کرد، آن بود که افتادن در چاه، بلاهای دیگر را چون بردگی و گرفتاری های داخلی کاخ به دنبال داشت، اما بیرون آمدن از زندان مقدمه فرمانروایی و عظمت او بود از این رو از چاه و گرفتاری های بعد از آن نامی به میان نیاورد.

دومین نعمت که یوسف سپاسگذاری آن را می کند و لطف خدا را یاد آور می شود، این بود که خدای تعالی پدر و مادر و خاندان او را از بادیه و زندگی بیابان نجات داد و به مصر و زندگانی متمدن شهری در آورد، در صورتی که

شیطان می خواست میان او و برادرانش جدایی بیندازد و فساد و تباهی ایجاد کند.

مضمون گفتار آن فرشته عفت و پاک دامنی این بود: آری این شیطان بود که برادرانم را وادار کرد تا آن اعمال ناشایست را انجام دهند و مرا به چاه افکنند و پدر را به فراق من مبتلا کنند، اما خدای سبحان این احسان را فرمود که همان رفتار ناپجای آنان را مقدمه عزت و بزرگی خاندان ما قرار داد و سرانجام شما را در کنار من جای داد و پراکندگی ما را به اجتماع در کنار یکدیگر مبدل فرمود.

بعضی از نکته سنج ها گفته اند: این هم از بزرگواری یوسف بود که رفتار ظالمانه برادران را به شیطان منسوب داشت و او را مقصر اصلی دانست تا برادران شرمنده نشوند و راه عذری برای کارهایشان داشته باشد؛ در صورتی که شیطان این مقدار قوت ندارد که بندگان خدا را به کاری مجبور کند و اراده و اختیارشان را در مورد نافرمانی خدا بگیرد و انسان هر کاری را با اختیار انجام می دهد، اگر چه وسوسه و تحریک از شیطان است.

به دنبال سخنان قبلی، یوسف حق شناس و سپاسگذار بار دیگر نام پروردگار و احسان و لطف و دانایی و فرزاندگی او را متذکر می شود و می گوید: «به راستی پروردگار من به هر چه بخواهد لطف دارد و همانا او دانا و فرزانه است».

### سپاس نعمت و آخرین درخواست از خدا

در این جا یوسف صدیق روی نیاز خود را به سوی پروردگار بی نیاز کرده و به منظور سپاس نعمت های الهی چنین می گوید: «پروردگارا تو بودی که این فرمانروایی را به من دادی و تعبیر خواب را به من آموختی، تویی آفریدگار



آسمان ها و زمین (پروردگارا) مرا مسلمان (و به حال تسلیم و فرمانبرداری خود) بمیران و به شایستگان ملحق فرما. « (160)

آری مردمان با اخلاص و خدا پرست و مردان الهی هر چه دارند و به هر چه می رسند، همه را از الطاف خدا دانسته و هیچ گاه ولی نعمت خود را فراموش نمی کنند و حتی سختی ها و بلاها را نیز از وی دانسته و آنان را نوعی تربیت و تکامل برای خود می دانند و در هر حال تسلیم اراده حق تعالی و سپاسگذار او هستند.

فرزند برومند اسرائیل، در هیچ حالی خدا را فراموش نکرده بود، چه آن وقت که در قعر چاه و سیاه چال زندان بود و چه هنگامی که بر اریکه فرمانروایی مصر تکیه زده بود و از بهترین زندگی ها برخوردار بود، همیشه به یاد خدا بود و اکنون نیز برای سپاس گزاری نعمت های الهی، ابتدا زبان به تشکر باز کرده و سپس از خداوند مقام تسلیم و اطاعت تا پایان عمر و ملحق شدن به شایستگان را در آخرت درخواست می کند. در ضمن این حقیقت را نیز به دیگران گوشزد می کند که نعمت واقعی آن است که بنده خدا تا در دنیا زنده است، همیشه در حال تسلیم و فرمان برداری حق باشد و پس از مرگ نیز به مردمان شایسته و صالح درگاه الهی ملحق شود.

#### مدت عمر و محل دفن یوسف (علیه السلام)

در احوال یعقوب آمده است چون آن حضرت از دنیا رفت، یوسف طبق وصیت پدر جنازه اش را به فلسطین برد و در کنار قبر ابراهیم و اسحاق دفن نمود و به مصر بازگشت. در این که یعقوب پس از ورود به مصر چند سال در آنجا زیست، اختلاف است. جمع کثیری گفته اند مدت توقف آن حضرت در مصر هفده سال بوده که پس از آن وفات نمود.

درباره مدت عمر یوسف (علیه السلام) نیز اختلافی در روایت ها و تاریخ دیده می شود برخی 110 سال ذکر کرده اند و از امام صادق (علیه السلام) نیز روایتی طبق این قول هست و جمعی نیز عمر حضرت را 120 سال نوشته اند.

طبرسی در تفسیر خود نقل کرده چون یوسف از دنیا رفت، او را در تابوتی از سنگ مرمر نهاده و میان رود نیل دفن کردند و علتش این بود که چون یوسف از دنیا رفت، مردم مصر به نزاع برخاسته و هر دسته ای می خواستند تا جنازه آن حضرت را در محله خود دفن کنند و از برکت آن پیکر مطهر بهره مند گردند و سرانجام مصلحت دیدند جنازه را در رود نیل دفن کنند تا آب نیل از روی آن بگذرد و به همه شهر برسد و تا مردم در این بهره یکسان باشند و برکت آن جنازه به طور مساوی به همه مردم برسد و این قبر تا زمان حضرت موسی (علیه السلام) هم چنان در رود نیل بود تا وقتی که آن حضرت بیامد و او از نیل بیرون آورد و به فلسطین برد. (161)

مسعودی می گوید: سبب این که موسی جنازه یوسف را از مصر حمل کرد، آن بود که باران بر بنی اسرائیل نیامد. پس خدای عزوجل به موسی وحی فرمود جنازه یوسف را بیرون آورد. موسی از محل دفن یوسف پرسید و کسی از جای آن مطلع نبود و تا این که پیرزنی نابینا و زمین گیر از بنی اسرائیل را آوردند و او گفت: من جای یوسف را می دانم ولی سه حاجت دارم که باید از خدا بخواهی آنها را برآورد تا آن جا را به تو نشان دهم: یکی آن که از این بیماری نجات یافته و بتوانم راه بروم، دیگر آن که بینا شده و جوانی ام بازگردد، سوم آن که خداوند جایم را در بهشت پیش تو قرار دهد.

خداوند به موسی وحی فرمود سخنش را بپذیر که ما حاجت های او را بر  
آوردیم. پیرزن محل دفن یوسف را نشان داد و موسی جنازه را بیرون آورد و به  
فلسطین منتقل ساخت. (162)

## پی نوشت ها:

- 1- نیکان و خوبان
- 2- مقدمه قصص قرآن بلاغی ص ب
- 3- یوسف 12 آیه 9
- 4- علل الشرایع، (ص) 27-28
- 5- الکامل فی التاریخ، ج 1، (ص) 138
- 6- یوسف 12 آیه 6
- 7- همان آیه 5
- 8- همان آیه، 7
- 9- همان، آیه 7
- 10- همان، (ص) 212، بحارالانوار، ج 12، (ص) 276
- 11- تفسیر عیاشی، ج 2، (ص) 178
- 12- یوسف 12 آیه 10-11
- 13- بعضی گفته اند که پیشنهاد قتل یوسف از طرف شخص بیگانه‌ای غیر از فرزندان یعقوب صادر شد. بدین گونه که آنان با شخص مشورت کردند و از وی چاره جویی خواستند و او چنین توصیه ای کرد وگرنه این کار از فرزندان یعقوب - که در خانه پیغمبر الهی تربیت شده بودند - بسیار بعید به نظر می رسد و شاید کسی بتواند برای این قول از جمله بندی های خود آیه شریفه و اختلاف تعبیر و تغییر ضمائر تکلم به خطاب نیز تاءبید بیاورد و بدین دامن فرزندان یعقوب را از این کار زننده و فکر جنایت کارانه پاک سازد، و بگوید: از این که در این آیه ضمائر به صورت خطاب آمده «لکم» و «ابیکم» و «تکونوا» ذکر شده، به دست می آید که گوینده این کلمات شخصی غیر از فرزندان یعقوب بوده و گرنه روی قاعده خوب بود «لنا» و «ابینا» و کنا می گفتند، چنان که در آیه پیش «ابینا» و «نحن» و «ابانا» را به صورت تکلم گفته اند.  
اما اثبات این مطلب مشکل است لذا بیشتر مفسران حتی اشاره ای هم به این وجه نکرده و گوینده را همان برادران یوسف با یکی از آنان دانسته اند.
- 14- یوسف 12 آیه 10

15- در واقعه جان گداز طف و شهادت سرور شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین (علیه السلام) نیز نمونه و شاهدی برای این مطلب دیده می شود، عمر بن سعد چون با دین سر و کار داشت و خود را شخص دین داری می دانست، هنگامی که قتل امام (علیه السلام) و به دنبال آن حکومت ری بدو پیشنهاد شد. به فرک فرو رفت و سر انجام با همین منطق نادرست خود حاضر به انجام آن جنایت بزرگ تاریخی شد. از وی اشعاری در این باره نقل کرده اند:

فوالله، ما اءدرى و انى لحائر	اءفكر فى اءمري على خطرین
اترك ملك الرى و الرى منيتى	او اصبح ماثوما بقتل الحسين
حسين بن عمى والحوادث جمّة	لعمري ولى فى الرى قرّة عين
و ان اله العرش يغفر زلتى	ولو كنت فيها اظلم التقلین
يقولون: ان الله خالق جنّة	و نار و تعذيب و غل يدین
فان صدقوا فيما يقولون اننى	اتوب الى الرحمن فى سنتین
و ان كذبوا فزنا بدنیا عظيمة	و ملك عقیم دائم الحجلین

16- نساء 4 آیه 17 و 18

17- يوسف 13 آیه 12-13

18- همان آیه 14

19- همان، آیه 15

20- الکامل فى التاريخ، ج 1، ص 139

21- در حدیثی عیاشی از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که حضرت در آن روز هفت سال داشته است. در مجمع البیان آمده است که یوسف را در چاه انداختند هفده ساله و به تقلی دیگر ده سالیه بوده است و برخی نیز گفته اند که دوازده سال داشت و قول دیگری هست که هفت ساله یا نه ساله بوده است. مجمع البیان، ج 5، (ص 209-213)

22- در کامل آمده است که یوسف به پدر گفت: «پدر جان، مرا با اینان به صحرا بفرست و یعقوب از وی پرسید: «میل داری با آنها بروی؟» یوسف جواب داد: «آری» در این وقت یعقوب اجازه داد یوسف جامه خود را پوشید و همراه برادران رفت.

23- مجمع البیان، ج 5 ص 219-220

24- تفسیر روح البیان، ج 4 ص 233

25- تفسیر روح البیان، ج 4 (ص) 233

- 26- یوسف 12 آیه 17
- 27- یوسف 12 آیه 18
- 28- مجمع البیان ج 5 (ص) 218
- 29- مجمع البیان ج 5 (ص) 218
- 30- همان آیه، 16
- 31- مجمع البیان: ج 5 (ص) 217
- 32- یوسف 12 آیه 20
- 33- همان، آیه 21
- 34- مجمع البیان، ج 5 (ص) 220
- 35- تفسیر قمی، (ص) 317-318
- 36- یوسف 12 آیه 22
- 37- همان
- 38- عنکبوت 29 آیه 69
- 39- طلاق 65 آیه 3
- 40- نحل 16 آیه 97
- 41- یوسف 12 آیه 22
- 42- همان آیه 24
- 43- همان، آیه 24
- 44- همان آیه 25-26
- 45- همان آیه 23
- 46- در معنای این آیه بیش از هفت قول ذکر شده که شاید با توجه به جوانب قضیه این معنا از همه بهتر و مناسب تر با شأن و یوسف و مقام آن بزرگوار باشد. و ر. ک تفسیر مجمع البیان و المیزان؛ ذیل آیه فوق
- 47- یوسف 12 آیه 27
- 48- در اینجا برخی از مفسران نکته جالبی گفته اند که از تهمت زدن زلیخا در آن موقع حساس به یوسف معلوم می شود عشق و علاقه وی حقیقی نبود و پایه و اساس آن را شهوت تشکیل می داد او یوسف را فقط به سبب جمال و زیباییش دوست می داشت و گرنه هیچ گاه

حاضر نمی شد او را متهم سازد و تقاضای زندان و تنبیه بکند و این مصداق شعر مولانا است که گوید:

عشق هایی کز بی رنگی بود      عشق نبود عاقبت ننگی بود

49- در بعضی از نقل ها و روایت ها نیز هست شاهد مزبور کودکی گهواره ای بوده که خدای تعالی او را به سخن آورد تا به پاک دامنی یوسف گواهی دهد یا یوسف از وی خواست که به سخن آید و گواهی دهد و او به صورت اعجاز و خرق عادت به سخن آمده و گواهی مزبور را به نفع یوسف داد. مجمع البیان، ج 5 (ص) 227 تفسیر قمی، 318-320

50- یوسف 12 آیه 27-28

51- همان آیه 29

52- همان آیه 30

53- همان آیه 30

54- همان آیه 31.

55- همان آیه 31

56- همان آیه 33

57- همان آیه، 34

58- همان، آیه 34

59- همان، آیه 35

60- همان آیه 36

61- همان آیه 37

62- همان آیه 37

63- همان آیه 37

64- همان آیه 38

65- همان آیه 38

66- همان آیه 39

67- همان آیه 40

68- همان آیه 43

69- همان آیه 43

70- همان آیه 43

- 71- همان آیه 44
- 72- همان آیه 45
- 73- همان آیه 46
- 74- همان آیه 47-48
- 75- همان، آیه 47 - 48.
- 76- همان آیه 47-48
- 77- همان، آیه 47 - 48.
- 78- همان، آیه 47 - 48.
- 79- همان، آیه 47 - 48.
- 80- همان، آیه 47 - 48.
- 81- همان، آیه 47 - 48.
- 82- همان، آیه 47 - 48.
- 83- همان آیه 48
- 84- همان آیه 51
- 85- همان آیه 53
- 86- همان آیه 52
- 87- همان آیه 52-53
- 88- همان آیه 52-53
- 89- همان آیه 52
- 90- همان آیه 53
- 91- همان، آیه 29
- 92- همان آیه 55
- 93- همان
- 94- همان

95- علل الشرائع، ص 90 عیون الاخبار، ص 278.

96- یوسف 12 آیه 57

97- اگر کسی خیال کند خدای تعالی بی سبب کسی را عزیز یا خوار می سازد و آیه شریفه «تعز من تشاء و تذلل من تشاء» را این گونه معنا کند سخت در اشتباه است، زیرا یکی از دلیل های



بزرگ خدانشناسی مسئله نظم و حساب دستگاه است و ما از روی نظم و حساب دقیقی که در موجودات حکم فرما است به آفریننده آن پی می بریم، با این وصف چگونه ممکن است در اعطای موهبت ها و نعمت ها حساب و بی نظمی در کار خدا نباشد و تبعیض و بی عدالتی در آن راه داشته باشد!

98- مجمع البیان ج 5 (ص) 244؛ بحارالانوار؛ ج 12 (ص) 293 به نقل از نسخه خطی قصص الانبیاء راوندی.

99- مجمع البیان ج 5 ص 254

100- یوسف 12 آیه 60-61

101- یوسف 12 60-61

102- همان آیه 62

103- مجمع البیان، ج 5 ص 246

104- همان ص 247

105- یوسف 12 آیه 64

106- یوسف 12 آیه 64

107- همان آیه 64

108- همان آیه 64

109- همان آیه 66

110- همان آیه، 67

111- برای اطلاع بیشتر ر.ک. تفسیر مجمع البیان و تفسیر فخر رازی ذیل یوسف 12 آیه 69

112- مجمع البیان، ج 5 ص 249

113- یوسف 12 آیه 68

114- همان آیه 69

115- تاریخ طبری، ج 1 ص 257

116- امالی صدوق ص 149-150

117- یوسف 12 آیه 69

118- همان آیه 70-76

119- همان آیه 70

120- مجمع البیان، ج 5 ص 255

121- یوسف 12 آیه 78

122- مجمع البیان، ج 5 ص 255

123- یوسف 12 آیه 78

124- همان آیه 79

125- همان آیه 80

126- در این که برادر بزرگ تر نامش چه بوده و اساسا کدام یک از فرزندان یعقوب بزرگ تر بوده اند و آیا بزرگ تر از نظر سن منظور است یا از نظر علم و خرد و تدبیر. اختلاف است. برخی چون «قتاده» و «سدی» گفته اند: بزرگ از نظر سنی منظور است و او را «روبین» بوده است و «مجاهد» نیز گفته بزرگ تر از نظر علم و عقل است و او «شمعون» بوده است. برخی چون «وهب» و «کلبی» گفته اند: «یهودا» از نظر عقل از همه شان بزرگ تر بود و او منظور است و در تفسیر قمی آمده است «لاوی» بزرگشان بود.

127- همان.

128- همان آیه 82

129- همان آیه 82

130- همان آیه 84

131- همان آیه 84

132- همان آیه 83

133- همان آیه 83

134- همان آیه 86

135- همان آیه 87

136- همان آیه 88

137- همان آیه 89

138- همان آیه 90

139- همان آیه 90

140- بعید نیست در عبارت حدیث تصحیفی رخ داده باشد، زیرا از روزی که پسران یعقوب یوسف را از پدر جدا کردند تا سومین سفری که آن ها به مصر رفتند و یوسف خود را به آنان معرفی کرد، روی این حساب بیش از بیست سال طول کشیده است.

- 141- امالى صدوق، ص 149-153؛ مجمع البيان؛ ج 5 ص 261
- 142- يوسف آيه 9
- 143- همان آيه 91
- 144- همان.
- 145- همان
- 146- همان آيه 93
- 147- همان آيه 94
- 148- مجمع البيان، ج 5 ص 262
- 149- يوسف 12 آيه 95
- 150- همان آيه 96
- 151- همان آيه 96
- 152- همان آيه 97
- 153- همان آيه 98
- 154- علل الشرايع، ص 29-30
- 155- مجمع البيان ج 5 ص 263
- 156- همان، ص 264
- 157- همان ص 264
- 158- همان آيه 101
- 159- همان آيه 101
- 160- همان.
- 161- مجمع البيان، ج 5 ص 266
- 162- اثبات الوصية، ص 38

## فهرست مطالب

2	مقدمه چاپ جدید
3	پیش گفتار
8	خواب یوسف
10	خواب یوسف و تعبیر آن
12	در جلسه مشورتی
14	حل مشکل
18	یوسف در چنگال برادران
19	یوسف معصوم در چاه
21	پسران یعقوب بازگشتند و ...
25	نجات یوسف از چاه
27	یوسف را در برابر چند درهم بی ارزش فروختند
29	در خانه عزیز
30	درسی آموزنده از قرآن کریم
35	قهرمان تقوا و عفت
40	تهمت و دفاع
43	نقشه زنان دیگر مصری
45	گرفتاری تازه
53	انتقال به زندان
55	ماه کنعان در زندان
59	استدلال یوسف برای پرستش خدای یگانه

- 60..... تعبیر خواب
- 62..... درخواست یوسف از رفیق زندانی
- 63..... خواب شاه و نجات یوسف از زندان
- 66..... بزرگواری یوسف
- 68..... اشتیاق شاه به دیدار یوسف
- 70..... تبلیغ یکتاپرستی و گذشتی دیگر
- 71..... تحقیق و بررسی
- 75..... تقاضای مجدد شاه برای دیدار یوسف
- 79..... درس آموزنده دیگری از قرآن
- 82..... عظمت یوسف در مصر به آن جا رسید که
- 83..... برادران یوسف در مصر
- 88..... فرزندان یعقوب در حضور پدر
- 91..... رضایت یعقوب را جلب کردند
- 92..... دومین سفر
- 93..... هدف یعقوب در این دستور
- 94..... در حضور عزیز مصر
- 97..... تدبیر یوسف برای نگه داشتن بنیامین
- 99..... عکس العمل برادران
- 103..... برای رفع مشکل انجمن کردند
- 104..... دوباره انجمن کردند
- 106..... پاسخی که برادران به پدر دادند
- 109..... نکته ای جالب و درسی آموزنده
- 110..... شدت اندوه یعقوب
- 112..... سومین سفر فرزندان یعقوب

- 118..... یوسف را شناختند
- 120..... اما بدانید که ...
- 123..... اعتراف به گناه
- 125..... شادی و شعف
- 126..... پایان دوران فراق و جدایی
- 132..... مهاجرت به مصر
- 133..... تعبیر خواب یوسف
- 134..... شکرانه نعمت های الهی
- 136..... سپاس نعمت و آخرین درخواست از خدا
- 137..... مدت عمر و محل دفن یوسف (علیه السلام)
- 140..... پی نوشت ها:
- 148..... فهرست مطالب